ماندراگولا

نوشتهٔ نیکولو ماکیاولی

ترجمهٔ اشعار از بهمن فرسی

ترجمهٔ هوشنگ پیرنظر

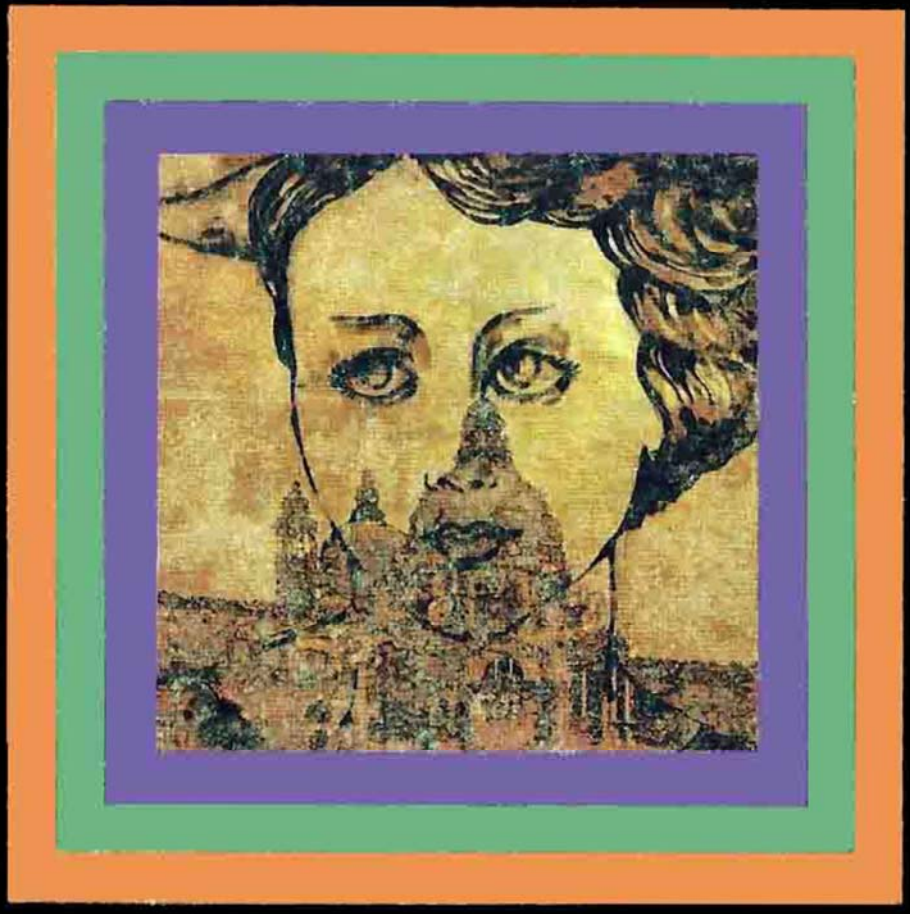

ماندراگولا

«مهر گیاه»

نوشتهٔ نیکولوماکیاولی

ترجمهٔ هوشنگ پیرنظر

ترجمهٔ اشعار از بهمن فرسی

دفتر انتشارات رادیو تلویزیون ملی ایران

بها: ۴۵ ریال

ازاین کتاب تعداد دو هزار جلد، وسیله‌ی دفتر انتشارات رادیو تلویزیون ملی‌ایران
در تـاریخ دی ماه ۱۳۵۲ در شرکت افست « سهامی‌خاص » چاپخـانه
بیست وپنجم شهریور به چاپ رسید.

پیشگفتار :

شهرت نیکولو ماکیاولی (۱۴۶۹ ـ ۱۵۲۷) به‌عنوان متفکری بزرگ و سیاستمداری ورزیده و نویسنده کتابهای مشهور «شهریار»[1] و «مقالات»[2] به حدیست که کمتر کسی او را به‌عنوان یك نمایشنامه‌نویس و ادیب می‌شناسد. درست است که اکثر آثار او مربوط به سیاست و تاریخ جمهوریهای ایتالیا و روابط آنها با دیگر ممالك اروپایی در عهد رنسانس می‌شوند، ولی چند اثر ادبی که از او باقیمانده و خاصه کمدی «ماندراگولا» یا «مهرگیاه» به سهم خود قابل توجهند.

هر چند که این نمایشنامه بعد از مرگ ماکیاولی بندرت بر روی صحنه آورده شده ولی طرفداران زیادی داشته است. به‌عقیده‌ی ولتر، که خود از طنزنویسان بنام بود، ارزش «مهرگیاه شاید بیشتر از تمام کمدیهای

1_ Ie principe 2_ Discorsi.

اریستوفانس می‌باشد.» مکولی[3]، تاریخ‌نویس و منتقد انگلیسی، اینقدر غلو نکرده ولی گفته است که «مهرگیاه» اثری است برتر از بهترین آثار گولدونی[4] و فقط کمی پایین‌تر از بهترین کمدی‌های مولیر. آنچه خود گولدونی، نمایشنامه‌نویس بزرگ ایتالیایی در خاطرات خودنوشته است حاکی از نقد دقیق‌تری می‌باشد. او می‌نویسد: «ماندراگولا» را لااقل ده بار خواندم. علت علاقه من نه سبك آزاد آن و نه دسیسهٔ افتضاح‌آمیز نمایشنامه بود: حتی از چرب‌زبانی نویسنده بدم آمد، و دیدم که مسخره‌کردن اعتراف [مذهبی] گناهی‌است زشت، هم در دیده‌ی خداوند و هم در دیده‌ی خلق، ولی این اولین کمدی ارزنده‌یی بود که به‌دست من افتاده بود و من کاملا مسحورش شده بودم. چقدر خوب می‌شد اگر نویسندگان ایتالیایی از این کمدی تقلید می‌کردند و به‌عوض غرق‌شدن در دسیسه‌های رمانتیك شخصیت‌های خود را از طبیعت انتخاب می‌کردند.[5]

ماکیاولی و پیترو آرتینو[6] جزو اولین کسانی هستند که در عین تقلید از کمدی کلاسیك خواستند اجتماع خود را چنانکه هست نمایش دهند. ماکیاولی می‌گوید: «من می‌خواهم مردم را چنانکه هستند نشان دهم نه چنانکه باید باشند.» او در آثار نمایشی خود نیز مانند رویه‌های سیاسی‌اش جنبه‌های عملی را از نظر دور نمی‌دارد. او از اعمال بی‌رویه‌ی پاپ‌ها و دورویی و شهوت‌پرستی بعضی از کشیشان انتقاد می‌کند و برخلاف اکثر معاصرینش اعتقاد دارد که مذهب عاملی است مهم و نباید در سیاست فراموش گردد. ماکیاولی می‌گوید که مثل تمام مذاهب می‌شود از مسیحیت سوء استفاده کرد و مردم را بره‌وار تربیت کرد که اگر به‌یك طرف صورتشان سیلی بزنید طرف دیگر را برگردانند. او تا حدی با نظر اغماض به‌گناهان ناشی از روابط مرد و زن، که کلیسای کاتولیك سخت مذمومشان می‌دانست، نگاه می‌کرد ولی در مورد خیانت مالی به دیگران متعصب بود. می‌گفت که ولخرجی، اسراف، تظاهر و تفاخر نشانه‌هایی از اجتماعی بیمار هستند و کسانی که می‌خواهند دولت را بچاپند و کیسه خود را پر کنند و آسایش خود را مقدم بر رفاه عموم می‌دانند قابل بخشش نیستند. به‌طور کلی نظر ماکیاولی نسبت به طبیعت انسان واقع‌بینانه و دور از ایده‌آلیسم بود و می‌دانست که همه نفع شخصی را به همه چیز دیگر ترجیح می‌دهند. او معتقد

3_ Macaulay 4_ Goldoni

5_ Machiavelli and Resaissance Italy, J. R. Hale. New York, 1961,P.159.

6_ Pietso Aretino

بود که اگر نمایشنامه‌هایش ملهم از دردهای اجتماع و در انتقاد از آنها باشند آموزنده خواهند بود. در مقدمه‌ی یکی از آنها می‌نویسد: «همه‌کس و خاصه جوانان، واقعاً از دیدن طمع‌کاری یك پیرمرد، شیدایی یك عاشق، حیله‌های یك خدمتکار، ولع کسیکه می‌خواهد همه را بدوشد، خست پیرمردی ثروتمند. و یا بلندپروازیهای او، زشتکاریهای یك فاحشه ـ و اینکه نمی‌شود به‌کسی اعتماد کرد ـ استفاده می‌برند و عبرت میگیرند.»[۷] اینست که نمایشنامه‌های ماکیاولی نیز رنگ نوشته‌های سیاسی او را دارند.

مثل اغلب نویسندگان دوره رنسانس ماکیاولی در نمایشنامه‌های خود تحت تاثیر آثار کلاسیك یونانی و رومی بود. نمایشنامه او بنام «زنان آندریا» Andria ترجمه‌یی است از ترانس[۸] بزرگترین کمدی‌نویس رومی قرن دوم پیش‌از میلاد، و نمایشنامه دیگر ماکیاولی بنام «کلیزیا» Clizia اقتباسی است از کمدی «کازینا» Casina اثر پلوتوس[۹] دیگر کمدی‌نویس بزرگ رومی (۱۸۴ ـ ؟ ۲۵۴ ق. م). اگرچه تقریباً یك پنجم کمدی ماکیاولی ترجمه محض اثر پلوتوس می‌باشد، ولی تفاوتهای زیادی بین آندو وجود دارد، و ماکیاولی با آوردن شخصیتهای تازه و نقل صحنه داستان به فلورانس و تاکید بر روی جنبه‌های انسانی آن اصالت زیادی بدان داده است. هر چند که نفوذ پلوتوس در «ماندراگولا» نیز مشهود است، ولی قوه خلاقه و ذوق نمایشنامه‌نویسی ماکیاولی بیش از پیش در این اثر جلوه‌گر است. «تم» داستان اغوای یك زن شوهردار می‌باشد و عاشق با حیله‌گری به‌وسیلهٔ معجون عشق «مهرگیاه» که می‌گوید زنان را باردار می‌سازد بمراد دل خود می‌رسد و از زن پاکدامن «نیچیا» کام‌دل می‌گیرد. در این میان «نیچیا» که مرد ابله و خودبینی است گول طبیب قلابی را می‌خورد و به همبستری زن خود با او رضا می‌دهد. طرح داستان شبیه داستانهای کمدی پلوتوس می‌باشد و کسانی چون لیگوریو، طفیلی و سوستراتا، مادر جهان‌دیده و سختگیر یادآور شخصیت‌های پلوتوس می‌باشند. از سوی دیگر خود «نیچیا» انسان را بیاد دکترهای ساده‌لوح و ابله نمایشنامه‌های «کمدی دلارته» می‌اندازد که اندکی بعد از نوشته‌شدن «مهرگیاه» در ایتالیا رواج پیدا کردند. لوکرزیا از زنان پاکدامنی است که گاهی در «دکامرون» اثر بوکاچیو به آنها برخورد می‌کنیم. بدین ترتیب «مهرگیاه» از طرفی ملهم از آثار پلوتوس است و از طرف دیگر ویژه‌گیهای کمدیهای این دوره را دارد و مقدمه‌ایست برای نمایش‌های «کمدی دلارته».

۷ـ مقدمه نمایشنامه Clizia

8_ Trence 9_ Plautus

«کمدی دلارته»، که مانند نمایشنامه‌های روحوضی خودمان بدیهه‌گویی بازیگران در آن نقش مهمی داشته و توسط گروه‌های دوره‌گرد اجرا می‌شده است، در قرون وسطی بوجود آمد و در قرن شانزدهم در ایتالیا به‌اوج خود رسید. از خصوصیات «کمدی دلارته» این بود که طرح معینی داشت ولی بازیگران به‌دلخواه خود گفتگوی خود را ابداع می‌کردند. بدین جهت تاکید بر روی دسیسه‌ها و حیله‌های عجیب‌غریبی بود که‌اغلب‌باورنکردنی می‌شدند. شخصیت‌های کمدی اغلب تیپ‌های خاصی بودند مثل: پیرمرد ابله، سرباز از خودراضی و یاوه‌گو، عالم فضل‌فروش، عاشق حیله‌گر و غیره. این نوع کمدی از ایتالیا به نواحی دیگر اروپا راه یافت و تاثیر زیادی در کمدی قرن هفدهم فرانسه و خاصه مولیر داشت. می‌توان گفت که «کمدی دلارته» تئاتر مردم بـود با تمام جنبه‌های اصیل و طبیعی و ابتدایی آن که جلوی زیاده‌روی‌های نمایش‌های «نئوکلاسیك» و خاصه «ماسك‌های» پر تصنع دوره رنسانس را گرفت. البتـه اولین دسته بازیگران «کمدی دلارته» در ۱۵۶۷ به‌وجود آمد که پنجاه و پنج سال پس از تاریخ «مهرگیاه» می‌باشد، ولی ماکیاولی در اثر خود تلفیقی کرده است از نمایشنامه‌های کلاسیك و «کمدی دلارته». از طرفی اصول و ضوابط هنر سنتی را حفظ مینماید و از سوی دیگر با الهام از شخصیت‌ها و خصوصیات نمایشنامه خلقی، قشری از اجتماع فلورانس را نشان می‌دهد که فوق‌العاده زنده و نمایشگر ارزشهای روزگار خود است.

طنز برنده‌ی او متوجه همه کس است. نیچیا، دکتر در حقوق، خودپسند و مغرور، با تمام لاف‌زدنهای خود به‌سادگی گول می‌خورد. لوکرزیا با تمام عفت و تقوایش بالاخره به دام می‌افتد، و در گستردن این دام مادر «لوکرزیا» و کشیش بدکار و پول دوست او نقش اساسی دارند. لیگوریو شخصی است که حرفه‌اش فریب‌دادن مردم است و هرگز غباری از شك یا ندامت بر آئینه‌ی ضمیرش نمی‌نشیند. عاشق لوکرزیا مردی است فارغ از غمهای زندگی، زندگی مرفهی دارد و هدفش کامیابی و خوشگذرانی است.

به‌تدریج و یك به یك تمام شخصیت‌ها با مسأله‌ی اصلی نمایشنامه روبرو می‌شوند ـ یعنی چگونه می‌توان یك عمل زشت را به‌خاطر نتیجه‌ی خوب آن انجام داد؟ هرکس با عکس‌العمل و نظریات خود، شخصیت خویش را به‌خوبی نشان می‌دهد. مادر لوکرزیا گناه دخترش را به‌علت اضطراری که در میان است و باید بچه‌یی به‌دنیا آورد و شوهرش را راضی سازد توجیه می‌کند و جنبه اخلاقی به آن می‌دهد. نیچیا چون می‌شنود پادشاه فرانسه نیز چنین کرده است به‌هم‌آغوشی زنش با مردی بیگانه به‌خاطر رفع خطر تن می‌دهد.

علیرغم مزاح و شوخی ظاهری نمایشنامه، اغلب «لحن‌تلخ» ماکیاولی در آن

احساس می‌شود همان لحن تلخی که «مقالات» با آن نگاشته شده است. کتاب «شهریار» او مورد توجه خانواده مدیچی قرار نگرفته بود و ماکیاولی سخت دل‌آزرده بود. در مقدمه‌ی «مهرگیاه» نیز نشان می‌دهد که نویسنده آن مرد شادمانی نیست و از عدم توجه، بی‌ذوقی و خودپسندی ممدوحین خود دلی پرخون دارد.

او در یکی از نامه‌هایی که در همین زمان نوشته می‌گوید: «و اگر من گاهی می‌خندم به این جهت است که راه دیگری برای تسکین غم خود ندارم».

کمدی «ماندراگولا» نه‌تنها نشان‌دهنده‌ی احساسات شخصی ماکیاولی است، بلکه تصویری است زنده از مردم فلورانس در دوره‌ی رنسانس که با طنزی برنده و تلخ وصف شده است؛ با اینهمه شخصیت‌های نمایشنامه در چهارچوب زمانی و مکانی آن روزگار محدود نمی‌شوند و جنبه‌های انسانی آنها قابل انطباق با صفات مردمی است که در اجتماعات دیگر یافت می‌شوند. بی‌رویه‌گی‌ها، نقائص، هوس‌ها، خودپسندی‌ها، یاوه‌گوئی‌های آنها به حدی زنده و گویا هستند که انسان در اجتماعات امروزی بشری نیز آنها را می‌یابد و می‌شناسد. و این است یکی از خصوصیات پایدار یك اثر هنری که گذشت زمان آنرا کهنه نمی‌کند و از ارزش آن نمی‌کاهد.

حسن جوادی

آدمهای بازی

کالیماکو	مرد جوان
سیرو	نوکرش
مسرنیچیا	دکتر در حقوق
لیگوریو	یك دغلباز محلی
سوستراتا	مادر زن مسرنیچیا
تیموتیو	پدر روحانی
یك زن	
لوکرزیا	زن مسرنیچیا

صحنه

میدان عمومی در فلورانس

پیش درآمد

سلام سلام سلام
برتماشاگران گرام!
بر شما باد شادی آسمانی.
به به‌چه صورتهای خوش و خندانی،
که‌ما را در می‌آورد از نگرانی.
و حالا اگر خوش کنید لحظاتی را به‌بی‌سروصدا بودن
یکی از آن حکایتهای آنچنانی را ازما خواهید شنودن
که روزی روزگاری در این شهر اتفاق افتاد
با حقیقی‌ترین عشرات و آحاد.
و حالا ما آن را روی همین صحنه می‌گذاریم،

تا چه پیش آید و چه برداریم.
اینك سیاحت کنید که پرده پس می‌رود،
و فلورانس زیبا،
زیبا شهری از زیبا کشور ایتالیا،
در برابر شما هویدا می‌شود.
البته مواظب خنده‌هاتان باشید،
وگرنه ممکن است از هم بپاشید.

آن زیر تاقی دست راست،
خانه یك جناب دکتر در حقوق است،
که تمام کتاب بوئتیوس به‌آن کلفتی را از بردارد،
کتابی که بی‌آن علم حقوق بی‌فروغ است.
و آن خیابان که نکبت‌بارتر از آن چشمان ندید،
معروف است به‌کوی عاشقان.
گویی که هرکس بدان روانه شد و برخاکش نشست،
باید از برخاستن‌اش چشم امید بست.
واگر می‌گویید چنان و چنین نبد!
خواهید دید به‌چشم خود،
که چگونه راهبی در زیر جامهٔ رهبانیت می‌زید در این شهر،
و البته لنگه‌اش فراوان است در دهر.
ایضاً آشنا می‌شوید با حضرت کالیماکو،
که عنقریب از پاریس مراجعت فرموده به‌خانه،
با ادب و آداب نجیبانه،
که او را قرار می‌دهد در این جامعه در ردیف جلو،
و سایر موجودات خود ساختهٔ این ویرانه.
بانویی نشانهٔ عفت و پاکی،
که دیوانه‌وار توسط عاشق جوانش پرستیده می‌شود به چالاکی.
و به‌طوری‌که ملاحظه خواهید فرمود،

با حقه‌ای به‌دام عاشق می‌افتد بزودی زود.
حقه‌یی که روزگار قسمت کند به‌همهٔ آفریدگان،
اندکی زحمت و باقی همه بده و بستان.

و نام این حکایت را گذاشتیم ماندراگولا،
خود بازی به‌شما خواهد گفت چرا.
و نویسندهٔ این بازی که شهرتی بسزا ندارد،
هندوانهٔ این بازی را بریده است به‌شرط خنده،
وگرنه جمیعاً مهمانیم به‌شراب از حساب نویسنده.
و به‌هرحال، یك عاشق جوان در عشق دون رتبه،
یك راهب که در راه رستگاری نمی‌خواند خطبه،
یك دکتر به‌راحتی اغفال شده،
و یك انگل جامعه که حتی به‌خودش کلك می‌زند،
تصور می‌کنم در این بازی ولرم،
شما را خواهند کرد سرگرم.
و اگر پیامی که در این بازی‌ست سبك می‌نماید
و به‌قامت مردی که مایل است موقر و با خرد در نظر آید،
نمی‌آید،
در این یك مورد او را عفو بفرمائید،
زیرا او دارد ذوق خود را می‌آزماید.
ور می‌رود با جزئیات این جهانی،
به‌امید تخفیف ریاضت حیات پر از نگرانی.
و در حالی که راهی جز این ندارد،
بی‌تفاوتی گیتی او را باز می‌دارد،
از اقدام به‌ابراز و صرف نبوغش در راهی دیگر،
مادامی که در عوض رنجهایش دریافت نکرده پاداشی بهتر.

و پاداشی که هست چنین است:

جماعت برگرد تو می‌ایستند،
و موذیانه پوزخند می‌زنند،
به‌هرآنچه می‌بینند،
به‌هرچه می‌شنوند.
و همین بس است بی‌تردید،
تا بازگو کند در این عصر،
دلیل غیبت محض فضایلی را،
که در روزهای خوب قدیم بار آمدند.
زیرا کسی که می‌داند ستایشی نخواهد اندوخت،
خویشتن را به‌رنجی نخواهد سوخت.
و بی‌امان نخواهد کوشید،
تا براین جهان،
ارزشی عرضه کند که پیدا نیست،
آیا غبارش می‌پوشاند از انظار،
یا بادها می‌کنندش پراکنده و پریشان.

و بااین همه اگر در میان شما،
کسی تصور می‌کند،
که بتواند نویسنده ما را با بدگویی بجنباند،
تا از میدان بدر کند و بترساند،
باید عرض کنم که کور می‌خواند.
و این بابا هم به‌قدر همان‌کس می‌تواند،
کرکری بخواند که این نخستین کار هنری اوست،
و در سرتاسر این شبه جزیره،
که در گیتی مشهور است به‌شبه جزیره «بله»،
کسی نیست که مقامش با مقام هنری او برابری کند.
هرچند که عجالتاً مجبور است پیش کسانی که جامهٔ گرانتر دارند،
از بد روزگار نوکری کند.

اما بگذار بدگو بدش را بگوید،
اگر در این کار رضایتی می‌جوید،
و ما باید بر سرحکایتمان برویم،
آنچه را که در این صحنه می‌بینید و می‌شنوید،
نباید زیاد به‌دل بگیرید.
حتی اگر دیدید موجودی نیم کله آمد پدید،
و ازاین سو به‌آن سوی صحنه دوید.

حالا خوب سیاحت کنید که حضرت کالیماکو،
دارد از راه می‌رسد به‌اتفاق نوکرش سیرو.
چشم‌ها را ببندید و گوش‌ها را باز کنید،
پیچ و خم حکایت را ازدهان حضرات تماشا کنید.
بنده دیگر رشته کلام را برمی‌چینم،
و برای خودم همین‌گوشه می‌نشینم.

پردهٔ اول

سن اول

کالیماکو

سیرو

کالیماکو: سیرو، نگاه کن...

سیرو: در خدمت حاضرم قربان.

کالیماکو: حتماً آمدن ناگهانی من از پاریس برایت تعجب‌آور بود و شاید هنوز هم متحیر باشی که الان یك ماه تمام است در این شهرم و بیکار می‌گردم.

سیرو: صحیح است قربان.

کالیماکو: چیزی که الان می‌خواهم به‌تو بگویم قبلا نگفته‌ام. نه به‌این علت که به‌تو اعتماد ندارم، نه، بلکه به‌این دلیل که آدم

نباید مطلبی را که نمی‌خواهد دیگران بدانند به‌زبان بیاورد. مگر اینکه البته مجبور شود. ولی حالا که ظاهراً دارم به‌کمك تو نیازمند می‌شوم می‌خواهم تمام قضیه را برایت بگویم.

سیرو: قربان، من خدمتکار شما هستم. نوکر هیچوقت نباید از ارباب خود سئوال، یا در کارهای ارباب خود کنجکاوی کند. اما اگر ارباب خودش چیزی بگوید خدمتکار وظیفه دارد باکمال میل و صداقت بشنود همانطور که من همیشه شنیده‌ام و حالا هم سراپاگوشم.

کالیماکو: بله، می‌دانم. شاید تا به‌حال هزاربار از من شنیده باشی (ضرری ندارد که بشود هزار و یك بار) که‌چطور، وقتی من دهساله بودم، بعداز اینکه پدر و مادرم مردند، قیم‌های من مرا بـه پاریس فرستادند. جائی که بیست سال گذشته را در آن گذراندم. در آخر ده سال اول، یعنی وقتی لشگرکشی‌هـای چارلز شاه در ایتالیا جنگ‌هائی به‌راه انداخت که آن کشور رابه‌خاك و خون کشید تصمیم گرفتم در پاریس بمانم و دیگر به‌زادگاهم برنگردم. زیرا یقین کرده بودم که زندگی در آنجا به‌مراتب از اینجا امن‌تر است.

سیرو: صحیح است قربان.

کالیماکو: پس از اینکه ترتیب فروش تمام دارائی‌ام را بجز خانه در اینجا دادم در پاریس ماندگار شدم و دهسال دیگر به خوشی و خوبی گذشت.

سیرو: اینها را هم می‌دانم قربان.

کالیماکو: با تقسیم اوقاتم قسمتی به‌تحصیل وقسمتی به‌تفریح و بقیه را به‌کسب‌وکار ترتیبی داده بودم‌که هیچیك از این مشغولیت‌ها مزاحم دیگری نشود. و همانطور که می‌دانی به‌این وسیله موفق شدم در آرامش نسبی زندگی کنم، به‌همه کمك کنم و مواظب باشم کسی را نرنجانم. خلاصه طوری بود که ظاهراً کاسب و نجیب‌زاده، غریبه و آشنا، داراوندار دوستم داشتند.....

سیرو: عین حقیقت است.

کالیماکو: اما از آنجا که سرنوشت تصور کرده بود زیاده از حد

به‌من خوش می‌گذرد اینطور مقدر کـرد کـه «کامیلو کالفوچی» نامی گذارش به‌پاریس بیفتد.

سیرو: کم‌کم دارم مشکل شما را درك می‌کنم.

کالیماکو: این آقا، مانند سایر فلورانسی‌ها اغلب برای خوردن شام به‌خانه من می‌آمد و یك شب در ضمن گفتگو بحث درگرفت که آیا زن‌های ایتالیائی خوشگلترند یا زن‌های فرانسوی. البته مـن نمی‌توانستم طرف زن‌های ایتالیائی را بگیرم چونکه وقتی از ایتالیا رفتم خیلی بچه بودم. این بود که یك فلورانسی دیگر که در آنجا حضور داشت به پشتیبانی زن‌های فرانسوی درآمد و کامیلو طرف زن‌هـای ایتالیائی را گرفت. بالاخره پس از مجادله زیادی که شد، کامیلو که کمی هم برانگیخته شده بود گفت حتی اگر تمام زن‌های ایتالیائی شکل دیو باشند زنی از بستگان او وجود دارد که به‌تنهائی آبروی ایشان را بخرد.

سیرو: دارم متوجه مقصوتان می‌شوم.

کالیماکو: و بعد اسم بانو لوکرزیا، همسر مسرنیچیا کالفوچی را آورد و آنقدر از زیبائی وجذابیت او تمجیدکرد که دهان همه ما را آب انداخت و در من چنان شوقی برای دیدن او ایجاد کرد که دست از همه‌چیز شستم، جنگ و صلح در ایتالیا را از یاد بردم و راهی اینجا شدم. وقتی به‌اینجا رسیدم دیدم آنچه را که در وصف بانـو گفته بودند یك هزارم‌حقیقت نیست، چیزی‌که به‌ندرت اتفاق می‌افتد، و حالا چنان آتش وصال این بانو در دلم زبانه می‌کشد که آرامش از من سلب شده است.

سیرو: اگر این را در پاریس به‌من گفته بودید می‌دانستم چه توصیه کنم ولی حالا درست نمی‌دانم چه می‌توانم بگویم.

کالیماکو: من این را به‌تو نگفتم که‌از تو نظر بخواهم، بلکـه می‌خواستم دلم را خالی کنم و مطمئن باشم که به‌موقع حاضری به‌من کمك کنی.

سیرو: من از هم‌اکنون کاملا حاضرم قربان. امـا شما در این

کار چه امیدهائی دارید؟

کالیماکو: بدبختانه هیچ امیدی. یعنی تقریباً هیچ. می‌دانی، اولین چیزی که برضد من است نجابت و صداقت این خانم است‌که او را برتر از هرگونه وسوسهٔ عشق نگهمیدارد. ثانیاً این خانم شوهری دارد بسیار ثروتمند که ادارهٔ تمام امور زندگی خود را به‌دست او سپرده. گرچه شوهر چندان جوان نیست ولی به‌آن پیری هم که به نظر می‌رسد نیست. دیگر اینکه این خانم خویش و همسایه‌ای ندارد که سر شبی یا روز تعطیلی را بااو بگذراند یا سراغ تفریحات و خوشگذرانی‌هائی برود که خانم‌های جوان معمولا به‌آنها می‌پردازند. از طرف دیگر من هیچ آدم پولدوستی را نمی‌شناسم که به‌خانه آنها رفت‌وآمد داشته باشد، ضمناً دوروبر هم کلفت یا مستخدمی نیست که از او نترسد. بنابراین هیچ راهی ندارم که از طریق رشوه به‌او نزدیك‌شوم.

سیرو: پس فکر می‌کنید چه کار بتوانید بکنید.

کالیماکو: هیچ مقصودی را نباید آنچنان از دست رفته دانست که امیدی به‌رسیدن به آن نباشد، هرچند که این امید تو خالی وجزیی به‌نظر برسد. شوق وهوس آدم نسبت به‌آنچه که می‌خواهد تصاحب‌کند همیشه امید را زنده نگه می‌دارد.

سیرو: خلاصه پس چه چیز باعث امیدواری شماست؟

کالیماکو: دوچیز. اول سادگی محض مسرنیچیا. گرچه درجه دکتری دارد ولی در تمام فلورانس آدمی به‌ابلهی و سادگی او پیدا نمی‌شود. دوم علاقه و اشتیاقی است که هردو به‌داشتن فرزند دارند. الان شش سال است که ازدواج کرده‌اند و بچه‌شان نشده و از آنجا که بسیار ثروتمندند حالا دیگر این اشتیاق به‌حد استیصال رسیده. یك عامل دیگر هم وجود دارد. مادر این بانو سخت اهل عیش ونوش است ولی در عین حال آنقدر ثروتمند است که نمی‌دانم از این عامل چطور استفاده کنم.

سیرو: ولی شما تا به‌حال اقدامی کرده‌اید؟

کالیماکو: بله به‌جائی نرسیده.

سیرو: چه اقدامی؟

کالیماکو: لیگوریو را می‌شناسی که همیشه برای شام خانهٔ ما می‌آید. سابقاً کار چاق‌کن ازدواج بوده، قبل از اینکه به مفتخوری و سورچرانی بیفتد. به‌هرحال چون آدم خوش مشربی است مسرنیچیا او را به‌خانه‌اش دعوت نمی‌کند ولی گاهگاهی پولی به‌او قرض می‌دهد. من با این مرد طرح دوستی ریخته‌ام و از عشقم برایش گفته‌ام و او هم قول داده که به هروسیله شده به‌من کمك کند.

سیرو: گول او را نخورید. به‌این مفتخورها نمی‌شود اعتماد کرد.

کالیماکو: راست است، اما اگر نفع کسی در کار باشد و به‌او حالی کنی، فکر می‌کنم بشود به‌او اطمینان کرد که به‌گفته‌اش عمل کند. به‌او قول داده‌ام که اگر در این کار موفق شود پول خوبی به‌او بدهم. تازه اگر موفق نشود سورچرانی مفتی کرده. منهم که به‌هرحال دوست ندارم تنهائی سر سفره بنشینم.

سیرو: تا حالا قول داده چکار بکند؟

کالیماکو: قول داده مسرنیچیا را وادارد که زنش را در ماه مه به آبگرم ببرد.

سیرو: چه فایده‌ای برای شما دارد؟

کالیماکو: چه فایده‌ای برای من؟ شاید آبگرم طبع او را کاملا عوض کند. چونکه این اماکن جای تفریح و خوشگذرانی محض است. منهم می‌روم و بی‌دریغ از صرف پول تا بتوانم وسیلهٔ خوشگذرانی فراهم می‌کنم و با او و شوهرش طرح دوستی می‌ریزم. کسی چه می‌داند؟ ای‌بسا واقعه‌ای علت واقعهٔ دیگری شود و فقط گذشت زمان لازم است.

سیرو: بد فکری به‌نظر نمی‌آید.

کالیماکو: لیگوریو امروزکه از پیشم رفت گفت‌که با مسرنیچیا در این باره صحبت می‌کند و نتیجه‌اش را به‌من خبر می‌دهد.

سیرو: آها خودشان هستند. دارند می‌آیند.

کالیماکو: من حالا خودم را پنهان می‌کنم که وقتی لیگوریو از دکتر جدا شد با اوگفتگوکنم. در ضمن توهم برگردخانه و به‌کارهایت برس. هروقت خواستمت صدایت می‌کنم.

سیرو: چشم قربان

سن دوم

مسرنیچیا، لیگوریو

مسرنیچیا: من شك ندارم که پیشنهاد تو خوبست. دیشب هم با همسرم در باره‌اش گفتگو کردم. واو قول داد امروز به من جـواب بدهد. اما راستش را بخواهی من خودم برای رفتن سنگینم. باید خودم را بکشم و بروم.

لیگوریو: چرا؟

مسرنیچیا: چرا؟ برای این که نمی‌خواهم از مرکز زندگی و کارم‌کنده شوم. به‌اضافه حرکت دادن زنو مستخدم و اثاث با روحیه‌ام سازگار نیست. گذشته از این دیشب با چندتا پزشك گفتگو کردم. یکی می‌گفت به‌آب معدنی سن فیلیپو برویم، یکی می‌گفت بـه پوره‌تا برویم. سومی می‌گفت ویلا بهتر است ـ همشان به‌نظرم یك مشت دغلباز می‌آمدند تا پزشك. راستش را به‌تو بگویم من به هیچیك از این پزشك‌ها اعتماد ندارم.

لیگوریو: چیزی کـه باعث ناراحتی شماست همـانستکه قبلا گفتید. نمی‌خواهید از کوپولا دور شوید.

مسرنیچیا: اشتباه می‌کنی. من وقتی جوان‌تر بودم همیشه سفر می‌کردم. هروقت در پراتو بازار مکاره بود به‌آنجا می‌رفتم و این اطراف دهی نیست کـه ندیده باشم. از اینها گذشته من به پیسا و لگ‌هورن هم رفته‌ام. بله. بله.

لیگوریو: پس شما باید کله پوك پیسا را دیده باشید.

مسرنیچیا: همان تپهٔ معروف.

لیگوریو: بله، البته تپهٔ معروف. دریا را هم که در لگ‌هورن دیده‌اید؟

مسرنیچیا: شوخی می‌کنی! می‌دانی که آن را دیده‌ام!

لیگوریو: چقدر از دریای آرنو بزرگتر است؟

مسرنیچیا: چی، آرنو؟ چهار برابر، بیش از شش برابر، بیش از هفت برابر بزرگتر است. اصلا تصورش را نمی‌توانی بکنی. آدم هیچ‌چیز نمی‌بیند جز آب و آب و آب.

لیگوریو: خیلی تعجب می‌کنم از مردی مثل شما که ماتحتش را همه‌جا کشانده ولی برای رفتن به‌آبگرم اینقدر دل‌دل کند.

مسرنیچیا: تو عقل بچه‌ها را داری. خیال می‌کنی بهم‌پاشیدن خانه و زندگی شوخی است؟ معهذا اینقدر تصمیم برای داشتن فرزند محکم و پابرجاست که حاضرم برای آن به هرکاری تن بدهم. گوش کن. تو باز هم باآن دکترها صحبت کن و تحقیق کن کجا مصلحت است بروم. منهم به‌خانه پیش زنم می‌روم. بعد می‌توانیم همدیگر را ملاقات کنیم.

لیگوریو: فکر خوبیست.

سن سوم
لیگوریو ـ کالیماکو

لیگوریو: گمان نمی‌کنم در تمام دنیا آدمی به بلاهت این مرد پیدا شود. اما چه اقبالی! پول و یك زن زیبا و زیرك و تربیت‌شده و ظریف که می‌تواند سلطنت کند. فکر نمی‌کنم این ضرب‌المثل قدیمی در باره ازدواج که می‌گوید «خداوند بشر را می‌سازد و بشر جفت خود را می‌یابد» درست باشد چونکه اغلب بهترین مردها گرفتار زن‌های دیوصفت می‌شوند و برعکس یك زن واقعاً معقول و شایسته گیر یك دیوانه می‌افتد. اما در دیوانگی این مرد یك امتیاز هست و امتیازش اینستکه کالیماکو می‌تواند امیدوار باشد. آها ـ کالیماکو خودش دارد می‌آید. کالیماکو اینجا چه می‌کنید؟

کالیماکو: ترا با دکتر دیدم. صبر کردم که او برود و بپرسم چه کردی.

لیگوریو: خودتان می‌دانید او چطور آدمی است. عقل درست و حسابی که ندارد، دل و جرئت هم ندارد. ترک‌کردن فلورانس هم برایش عذاب‌الیم است. اما من خوب پختمش و بالاخره گفت که به هرکاری که لازم باشد تن می‌دهد. به‌نظر من ما می‌توانیم وادارش‌کنیم طبق نقشه ما عمل کند. فقط مطمئن نیستم چیزی را که می‌خواهیم بتوانیم از این نقشه به‌دست بیاوریم.

کالیماکو: چرا؟

لیگوریو: آدم چه می‌داند! همه‌جور آدم به‌این حمامهای آبمعدنی می‌رود. ممکن است کسانی آنجا بیایند که عین اشتیاق شما را برای تصاحب خانم لوکرزیا داشته باشند و از شما هم ثروتمندتر و زیباتر باشند. بنابراین خطر این هست که تمام زحمت‌ها را شما بکشید و استفاده‌اش را دیگری ببرد. احتمالش خیلی زیاد است و از آن گذشته خواستار که زیاد شد مقاومت خانم هم زیادتر می‌شود. و برفرض اگر نرم‌تر بشود ممکن است خودش را تسلیم یك نفر دیگر بکند.

کالیماکو: حق با تست. می‌دانم. اما پس من چه کنم؟ چه راه دیگری دارم؟ به‌که رو بیاورم؟ خلاصه من باید اقدامی بکنم. هرقدر بزرگ و خطرناك، هر قدر زیان‌آور و رسواکننده. مرگ از این زندگی بهتر است. کاش می‌توانستم شبها بخوابم، غذا بخورم، با مردم صحبت بکنم. اگر می‌توانستم یك کاری بکنم که کوچکترین لذتی برایم داشته باشد درد انتظار اینقدر عذابم نمی‌داد. من اینجا هیچ آرامش ندارم. اگر امکان کاری یا اقدامی امید من را زنده نگه ندارد از بین می‌روم. از هر راهی که شده. وقتی من از مرگ باکی ندارم دیگر از چه بترسم. حتی دست به وحشیانه‌ترین و خشن‌ترین و شنیع‌ترین کارها خواهم زد.

لیگوریو: اینطور حرف نزنید! سعی کنید آتش این شهوت را ملایمتر کنید.

کالیماکو: می‌بینی که چطور دارم ملایمترش مـی‌کنم! فکر و خیال لهیب آن را زیاد می‌کند! چاره فقط اینستکه یا دنبال این نقشه را بگیریم و او را به‌حمام آبمعدنی بفرستیم یا نقشه دیگری بکشیم‌که امیدی به من بدهد، حتی یك امید واهی. چیزی که فکر مرا مشغول کند و کمی احساسات زنجیر شده‌ام را تسکین بدهد.

لیگوریو: حق باشماست. به‌من اطمینان داشته باشید.

کالیماکو: فکر می‌کنم که بتوانم داشته باشم. گرچه این را هم خوب می‌دانم که اشخاصی مانند تو با فریب‌دادن مردم زندگی می‌کنند. با اینوصف گمان نمی‌کنم که تو با من اینطور معامله کنی. زیرا اگر بکنی و من متوجه بشوم می‌دانم چطور از آن به نفـع خودم استفاده کنم. تو بیدرنگ از آمدن به‌خانهٔ من محروم می‌شوی. و از چیزی هم که وعده کرده‌ام درآینده به‌تو بدهم بی‌نصیب میمانی.

لیگوریو: در اعتماد به من تردید نکنید. حتی اگر موفق نشوم کار را به جائی برسانم، که معتقدم و امیدوارم که موفق خواهم شد، واقعیت اینستکه نبض این کار دارد به دستم می‌آید و به‌اندازهٔ خود شما اشتیاق دارم که شما این میل را ارضا کنید. دکتر به من واگذار کرد که با هر طبیبی صلاح می‌دانم مشورت و بهترین حمام آبمعدنی را انتخاب کنم. حالا میل دارم که به آنچه خواهم گفت عمل کنید. اولا بگوئید که درس پزشکی خوانده‌اید و دوم اینکه مدتی در پاریس طبابت کرده‌اید. او آنقدر آدم ساده‌لوحی است که به آسانی بـاور خواهد کرد. از آن گذشته شما تحصیل کرده‌اید. و می‌توانید به زبان لاتینی چیزی به‌او بگوئید.

کالیماکو: این کار چه کمکی به‌ما می‌کند؟

لیگوریو: این کمك را به‌ما می‌کند که به‌هر حمام آبگرمی که می‌خواهیم او را می‌فرستیم و همچنین امکان می‌دهد نقشه دیگری راکه هم کوتاهتر و مطمئن‌تر و عملی‌تر از آبگرم است به‌اجرا بگذاریم.

کالیماکو: مقصودت چیست؟

لیگوریو: مقصودم اینستکه اگر خودداری و دل و جرئت به‌خرج

بدهید و به‌من اعتماد کنید، ترتیب این کار را طوری می‌دهم تا فردا قبل از این ساعت به‌مقصود برسید. تازه برفرض اگر مردی باشد ـ که بخواهد تحقیق کند آیا واقعاً شما طبیب هستید یانه، تنگی وقت و طبیعت موضوع، مانع از آن می‌شود که پرس‌وجو کند. و باز برفرض اگر پرس‌وجو کند دیگر دیر است که بتواند نقشه ما را برهم بزند.

کالیماکو: تو داری به مـن زندگـی و روح می‌بخشی. اما این امیدواری زیادی‌ست. چطور می‌توانی به این مقصود برسی؟

لیگوریو: به موقعش خـواهید دانست. الان گفتنش بـی‌فایده است. ما برای اقدام وقت کافی نداریم چه برسد به حرف.شما بروید خانه و همانجا منتظرم باشید. من می‌روم دکتر را ببینم. اگر او را با خودم آوردم درست به همانهائی که گفته‌ام عمل کنید، مو به مو.

کالیماکو: عمل می‌کنم. ولی متأسفانه امیدی‌که تو به‌من می‌دهی محکوم است که دود شود و به آسمان برود.

تصنیف:

ای عشق! آنکه هرگز نیروی تو را در نیافته است،
نیایش‌های تبدارش را به عبث پرواز داده است.
زیرا چنین کسی هرگز،
ارزش والای اجر آسمانی را در نخواهد یافت،
و هرگز نخواهد دانست،
چگونه کسی در لحظه میمیرد و زنده می‌شود،
و ترك عافیت می‌گوید،
تا رهسپار ویرانگرترین راهها شود.
و نه حتی هرگز به حدس درخواهد یافت.
چگونه ممکن است شخص چنین خودباخته عشق بورزد،
و یا چگونه بیم و امید،
می‌توانند قلبی را که تسخیر کرده‌اند،
بسایند و منجمد گردانند.

ای عشق! چنین کسی هرگز نخواهد دانست،
چگونه سلاحی که تو داری،
خدایان و آدمیان را از بیم سرشار می‌سازد.

پردهٔ دوم

سن اول

لیگوریو، مسرنیچیا، سیرو

لیگوریو: همانطور که می‌گفتم خدا این مرد را فرستاده که به شما کمك کند به‌آرزویتان برسید. در پاریس معجزه‌ها کرد. تعجب نکنید که چرا اینجا، در فلورانس طبابت نمی‌کند. اولا ثروت کافی دارد و در ثانی ممکن است هرلحظه به‌پاریس برگردد.

مسرنیچیا: اما رفیق، یك موضوع مهم، نکند وقتی ما بکلی گرفتار این آقا شدیم، ناگهان بگذارد برود.

لیگوریو: از این بابت هیچ نگران نباشید. گرفتاری شما ممکن است این باشد که معالجه شما را قبول نکند اما اگر قبول کند تا کار

را به‌نتیجه نرساند دست نمی‌کشد.

مسرنیچیا: این قسمت از کار به‌عهده شماست ولی از بابت‌جنبه علمی بگذاریدش به‌عهده من، چهارتا کلمه با او صحبت کنم می‌فهمم اهل علم هست یا نه، او نمی‌تواند بیضهٔ پوك به‌من بفروشد.

لیگوریو: من شما را کاملا می‌شناسم و به‌همین علت آلان شما را پیش او می‌برم که با او حرف بزنید. و بعد از اینکه با او حرف زدید اگر برخوردش، دانشش، سخن گفتنش او را در نظرتان‌شخصی معرفی نکرد که بتواند همانطور که بچه به‌مادرش اطمینان می‌کند به او اطمینان کنید، من اسمم را عوض می‌کنم.

مسرنیچیا: سوگند به‌تمامی فرشتگان آسمان که معامله تمام است. راه بیفت برویم. خانه‌اش کجاست؟

لیگوریو: در همین میدان. همان خانهٔ روبه‌روئی. و آنهم در خانه‌اش.

مسرنیچیا: پس بجنب زودتر برویم.

لیگوریو: (در می‌زند) بفرمائید همین است.

سیرو: کیه؟

لیگوریو: کالیماکو منزلند!

سیرو: بله. هستند.

مسرنیچیا: چرا نگفتی «آقا»ی کالیماکو؟

لیگوریو: اهل این تشریفات نیست.

مسرنیچیا: نباشد. به‌هرحال به‌من مربوط نیست. تو وظیفه‌ات را انجام بده. اهل تشریفات بودن یا نبودن او به‌خودش مربوط است.

سن ۲

کالیماکو، مسرنیچیا، لیگوریو:

کالیماکو: کسی با من کار دارد؟

مسرنیچیا: Bona Dies Domine Magister

کالیماکو: Et Vobis، Bona Domine Doctor

لیگوریو: (آهسته به‌مسرنیچیا) چه فکر می‌کنید؟

مسرنیچیا: (آهسته به‌لیگوریو) به‌بهشت آسمان سوگند که عالیست.

لیگوریو: اگر بناست منهم اینجا بمانم به‌زبانی حرف بزنیدکه من بفهمم وگرنه جور در نمی‌آید.

کالیماکو: و حالا قصدتان از اینکه به‌من افتخار داده‌ایدچیست؟

مسرنیچیا: چه بگویم که بی‌ربط نگفته باشم. راستش، در پی دومطلب به‌اینجا آمده‌ام، شاید دیگران این کار را نکنند و این دو مطلب اینست که می‌خواهم خودم را به‌دردسر بیاندازم و هم دیگران را. من آقا بچه ندارم و بچه می‌خواهم و برای اینکه خودم را به این دردسر مبتلا کنم مزاحم سرکار شده‌ام.

کالیماکو: اگر بتوانم خدمتی به‌شما، یا به‌هرآدم محترم و نجیبی مثل شما بکنم هیچ مزاحمتی برای من نیست. در واقع هدف از سالها تحصیل در پاریس این بوده است که به‌مردمانی مثل شما خدمت کنم.

مسرنیچیا: Gran Merce، اگر بنده هم بتوانم در شغلم خدمتی به‌شما بکنم با جان و دل در خدمتم. برگردیم به‌کار خودمان. بالاخره آبگرمی را که در باردار کردن همسر من مؤثر خواهد بود انتخاب فرمودید؟ گمانم لیگوریو با شما در این باره صحبت کرده... هرچند که نمیدانم دقیقاً چه گفته...

کالیماکو: بله صحبت کرده. اما برای ارضای خاطر سرکار قبلا می‌بایست علت نازائی همسر شما را بدانیم. چون ممکن است علت‌های مختلفی در کار باشد:

Nam Causae Sterilitatis Sunt

Aut in Semine

Aut in Matrice

Aut in Instrumentis Seminariis

Aut in Virga
Aut in Causa Extrinsica

مسرنیچیا: آقا، زمین تا به‌حال چنین مردی به‌خود ندیده.

کالیماکو: احتمال هم دارد که نازائی ایشان از شماباشد، یعنی شما عنین باشید. در اینصورت متأسفانه چاره ودرمانی ممکن نیست.

مسرنیچیا: من؟ عنین باشم؟ واقعاً خنده آورست. گمان نمی‌کنم در تمام فلورانس مردی خوش‌بینیه‌تر ومردتر از من پیدا شود.

کالیماکو: اگر این نباشد پس خیالتان راحت باشد. چاره اینکار را پیدا خواهم کرد.

مسرنیچیا: مداوای دیگری بجز آبگرم وجود ندارد؟ من ترجیح می‌دهم گرفتاری و دردسر رفتن به آبگرم را نداشته باشم وهمسرم هم چندان تمایلی به‌رفتن ندارد.

لیگوریو: چرا وجود دارد. بگذارید جواب این سئوال را من بدهم. کالیماکو زیاد مبادی آداب است (به‌کالیماکو) شما مگر نمی‌گفتید که می‌توانید داروئی بسازید که هرزن نازائی را آبستن کند.

کالیماکو: چرا گفته‌ام. ولی در مورد مردمی که نمی‌شناسم باید جنبه احتیاط را رعایت کرد. چونکه نمی‌خواهم اسم پزشك قلابی رویم بگذارند.

مسرنیچیا: خیالتان از بابت من راحت باشد. شما در همین‌چند لحظه آنقدر اطمینان مرا جلب کرده‌ایدکه هرکاری بگویید من می‌کنم.

لیگوریو: به نظر من اول باید یك آزمایش ادرار کرد.

کالیماکو: البته، آن که اساسی است.

لیگوریو: سیرو را صدا بزنید که با دکتر به‌منزلشان برود و برگردد. ما همینجا منتظر می‌مانیم.

کالیماکو: سیرو، با دکتر برو منزلشان. حضرتعالی هم اگر امکان داشته باشد زودتر برگردیدکه ترتیب‌کار را هرچه زودترموافق میلتان بدهم.

مسرنیچیا: چطور؟ امکان داشته باشد یعنی چه؟ من آنا برمی‌کردم. اعتماد واطمینان من به‌شما حد و حصری ندارد.

سن ۳

مسرنیچیا، سیرو.

مسرنیچیا: این ارباب تو واقعاً مرد برجسته‌ای است.

سیرو: هرچه بگوئید کم گفته‌اید.

مسرنیچیا: حتماً پیش پادشاه فرانسه مقام والائی دارد.

سیرو: بسیار قربان

مسرنیچیا: و به‌همین دلیل است که ترجیح می‌دهد در فرانسه زندگی کند.

سیرو: بنده همینطور گمان می‌کنم.

مسرنیچیا: کار خوبی می‌کند. می‌دانی در این کشور همه‌شان پست و رذلند و قدر استعداد را نمی‌دانند. اگر اینجا بماند کسی به‌او توجه نمی‌کند. من دیگر باید درسم را گرفته باشم. پدر خودم را درآوردم که به‌این مختصر مقام علمی برسم و اگر قرار بود از راه‌علم زندگی کنم الان آواره بودم.

سیرو: در آمدتان از وکالت به‌سالی صد دوکات می‌رسد؟

مسرنیچیا: صد دوکات؟ چه می‌گوئی مرد؟ بگو صد لیر، حتی صد پنی هم نمی‌شود. در این کشور مردمی مثل ما که پشتوانهٔ سیاسی ندارند، زورشان کجا بود؟ حتی سگ دنبالشان پارس نمی‌کند. ما فقط به‌درد نشستن در مجامع عزا وعروسی می‌خوریم یا برای ولگردی توی فلکه‌ها و خیابانها خوبیم. (لاف زنانه) اما من محل سگ به‌کسی نمی‌گذارم. بهشان هیچ احتیاجی ندارم. خیلیها هستند بدتر از من‌که می‌خواهند جای من باشند. (ناگهان حالت محتاط‌تری به‌خود می‌گیرد) اما دلم نمی‌خواهد این حرفها نقل قول شود چون دوست ندارم ماتحتم را بخطر بیندازم.

سیرو: هیچ نگران نباشید.

مسرنیچیا: رسیدیم خانه. همینجا منتظرم باش. آلان برمی‌گردم.

سیرو: بفرمائید قربان.

سن ۴

سیرو.

سیرو: اگر همه آدم‌های تحصیل کرده مثل این بودند بشریت دیوانه می‌شد. این لیگوریوی خبیث و این ارباب‌بی‌مغز من مسرنیچیای بیچاره را رسوا می‌کنند. راستش اگر خود قضیه جایی درز نکند، خوشم می‌آید که این یارو رسوا بشود. اما اگر درز کند زندگی‌ام به‌خطر می‌افتد واربابم را از دست می‌دهم. زندگی و ثروت ارباب هم به‌باد می‌رود. فکرش را بکنید! طبیب شده. اما من هنوز نفهمیده‌ام که نقشه‌شان چیست، یا این دوز و کلکشان به‌کجا خواهد کشید... باری. فعلا که آقای دکتر شیشهٔ ادرار به‌دست تشریف‌فرما می‌شوند. واقعاً این لاشخور فرتوت موجود خنده‌داری است.

سن ۵

مسرنیچیا، سیرو.

مسرنیچیا: (با خودش زمزمه می‌کند) من همیشه به‌میل تو رفتار کرده‌ام اما این‌بار می‌خواهم به‌میل خودم عمل کنم. اگر می‌دانستم که زنم برایم بچه نمی‌آورد به‌نفعم بود با یك دختر دهاتی ازدواج کنم. سیرو، این توئی؟ دنبال من بیا. چه درد سری کشیدم تا این‌زن‌بالاخره نمونهٔ ادرارش را داد. نه اینکه نمی‌خواهد بچه‌دار شود. بیشتر از من مشتاق بچه‌دار شدن است، ولی هروقت از او بخواهم کار کوچکی انجام بدهد، همیشه یك جر و بحث بزرگ راه می‌اندازد.

سیرو: حوصله داشته باشید. اگر بخواهید زن‌ها به‌میل شما رفتار کنند باید با آنها نرم باشید.

مسرنیچیا: چه نرمشی؟ او مرا کلافه می‌کند. زودتر برو و به اربابت و لیگوریو بگو که دارم می‌آیم.

سیرو: خودشان دارند می‌آیند.

سن ۶

لیگوریو، کالیماکو، مسرنیچیا.

لیگوریو: (زیرگوشی به‌کالیماکو) دکتر را زود می‌شود رام‌کرد، مشکل ما زنك است، برای او هم راهی پیدا می‌کنیم.

کالیماکو: (به‌مسرنیچیا) نمونه را آوردید؟

مسرنیچیا: سیرو گذاشتش آن زیر.

کالیماکو: بدهیدش به‌من. آه‌ها! این نمونه نشان می‌دهد کـه کلیه‌ها وضع خوبی ندارند.

مسرنیچیا: آره رنگش کمی تیره است. اما همین الان داد.

کالیماکو: تعجب نکنیدNam Mulieris Urinae Sunt Semper Maioris Glossitiei Et Albedinis, Et Minoris Pulchritudinis, Quam Virorum. Huius Autem, In Caetera, Causa Est Amplitudo Canalium, Mixito Eorum Quae Ex Matrice Exeunt Cum Urina.

مسرنیچیا: یا حضرت قدوس! (Pots of San Puccio) این مرد من را مثل حریر نرم می‌کند. ببین چطور درباره این مسایل صحبت می‌کند!

کالیماکو: متأسفانه باید عرض کنم که خانم شما شبها خودش را خوب نمی‌پوشاند و برای همین است که ادرار اینطور خام خارج می‌شود.

مسرنیچیا: شبها لحاف‌پرقو رویش می‌اندازد. اما پیش‌از اینکه به‌رختخواب بیاید تا نیمه‌های شب زانو می‌زند و دعا می‌کند. سگ‌ش هم باشد سرما می‌خورد.

کالیماکو: دکتر، مسئله اینستکه شما به من اطمینان می‌کنید یا نمی‌کنید، من این معالجه را ادامه بدهم یا ندهم! من به سهم خودم راه درمان را پیشنهاد می‌کنم و اگر شما به من اعتماد داشته باشید می‌پذیرید. به هر حال من تعهد می‌کنم که اگر تا سال دیگر خانم شما از خودش فرزندی نداشته باشد من دو هزار دوکات به شما دادنی باشم.

مسرنیچیا: خواهش می‌کنم شما ادامه بدهید. بنده هم به‌سهم خودم هر چه شما بفرمائید از صمیم قلب می‌پذیرم و به‌شما مثل کشیشی که پیشش اعتراف کردم اعتماد دارم.

کالیماکو: یك چیز را شما باید بدانید و آن اینستکه برای آبستن کردن زن راهی مطمئن‌تر از آن نیست که شربتی که از مهرگیاه ساخته شده بنوشد. این شربت داروئی است که من خودم ساخته‌ام و بارها آزمایش کرده‌ام و هر بار نتیجه مثبت داده است. اگر این شربت نبود ملکه فرانسه نازا مانده بود و همچنین خانمهای بسیاری از اعیان و اشراف آن سرزمین.

مسرنیچیا: راستی که چنین چیزی ممکن است؟

کالیماکو: چیزی که گفتم صد در صد حقیقت دارد. بخت با شما هم یار بود که اتفاقاً من تمام موادی را که برای ساختن این شربت لازم بود با خودم آورده‌ام و شما هر وقت بخواهید در اختیارتان است.

مسرنیچیا: کی باید زن من این شربت را بخورد؟

کالیماکو: همین امشب بعد از شام. چونکه ماه در بهترین صورت فلکی است و ساعت از هر لحاظ سعد است.

مسرنیچیا: مشکلی نیست. شما شربت را آماده کنید من زنم را وا می‌دارم آن را بنوشد.

کالیماکو: یك موضوع دیگر هست که باید بدانید. اولین مردی که پس از نوشیدن این شربت با زن شما همخوابگی کند پس از یك هفته می‌میرد. و هیچ راه گریزی هم وجود ندارد.

مسرنیچیا: عجب! نه، پس من اصلا اهل این کار نیستم. و شما هم نمی‌توانید مرا توی این چاله بیاندازید. عجب درمانی برای من پیدا کرده‌اید!

کالیماکو: نگران نباشید. برای اینهم راه چاره‌ای هست.

مسرنیچیا: چه راهی؟

کالیماکو: باید کس دیگری را پیدا کنید که امشب با زن شما بخوابد. اگر تمام شب را این مرد با زن شما باشد همه زهر مهرگیاه

را به‌خود می‌کشد. و بعد از آن شما بی‌هیچ‌خطری می‌توانید بقیهٔ عمر را در بستر زنتان باشید.

مسرنیچیا: من اینکار را نمی‌کنم.

کالیماکو: چرا؟

مسرنیچیا: چونکه نمی‌خواهم خود را مضحکه و زنم را تبدیل به یك زن هرزه بکنم.

کالیماکو: دکتر این حرفها چیست می‌زنید؟ الان می‌فهمم که شما آن آدم با فراستی که من خیال می‌کردم نیستید. به‌این ترتیب شما در کاری که پادشاه فرانسه و همه اعیان و اشراف آنجا کردند دارید تردید می‌کنید.

مسرنیچیا: انتظار دارید من چه کسی را پیدا کنم که حاضر باشد چنین کار احمقانه‌ای را بکند. اگر راستش را بگویم که نمی‌کند و اگر نگویم خیانت کرده‌ام و در آنصورت سروکارم با محکمه خواهد بود. نه، من حاضر نیستم سر این مسئله خودم را به‌دردسر بیاندازم.

کالیماکو: اگر تنها مشکلی که خیال شما را ناراحت می‌کند اینست واگذار کنیدش به‌من.

مسرنیچیا: چطور می‌توانیم این مشکل را حل کنیم؟

کالیماکو: عرض می‌کنم. من امشب شربت را بعد از شام به‌شما می‌دهم. بدهید خانم بخورد و بلافاصله بفرستید برود بخوابد، حدود ساعت ده. بعد شما و من و لیگوریو و سیرو لباس مبدل می‌پوشیم. آنوقت همه با هم به‌جستجو می‌رویم، در بازار کهنه و بازار نو و اینجور جاها و به اولین ولگردی که برخوردیم می‌زنیم تو سرش و با اردنگی یك‌راست می‌بریم‌اش به اتاق خواب شما، توی تاریکی‌البته. بعد می‌گذاریمش توی تختخواب و بهش می‌گوئیم چه بایست بکند. و با خیال راحت می‌رویم پی کارمان. بعد صبح سحر یارو را با اردنگی بیرون می‌کنید و همسرتان را می‌فرستید به‌حمام و آنوقت هر قدر بخواهید می‌توانید با او باشید، بی‌هیچ خطر و نگرانی.

مسرنیچیا: باشد. موافقم. از قراری که شما می‌گوئید، سلاطین و شاهزاده‌ها و اعیان و اشراف هم به همین ترتیب عمل کرده‌اند. اما

محض رضای خدا نگذارید این راز برملا شود، مخصوصاً به خاطـر محکمه.

کالیماکو: کی جرئت می‌کند؟ آخر برای چه!

مسرنیچیا: یك وظیفهٔ دیگر می‌ماند که مهم است.

کالیماکو: چی؟

مسرنیچیا: راضی کردن زن من به این‌کار، که گمان نمی‌کنم هرگز حاضر به این کار شود.

کالیماکو: حتماً، حق با شماست. اما اگر من نتوانم زنم‌را وادارم کاری را که من می‌خواهم او بکند، حاضر نیستم یکدقیقه شوهرش باشم.

لیگوریو: راه حل این مسئله با من.

مسرنیچیا: و آن چه باشد؟

لیگوریو: کشیش اقرارگیرش.

کالیماکو: (آهسته به لیگوریو) چه کسی کشیش را به‌این کار راضی می‌کند؟

لیگوریو: (آهسته به کالیماکو) تو، من، پول، خباثت ما و آنها.

مسرنیچیا: آقایان با کمال تأسف باید بگویم که اگر من بـه او بگویم پیش کشیش‌اش نمی‌رود.

لیگوریو: برای اینهم راه حل دارم.

کالیماکو: بگو.

مسرنیچیا: به حرف مادرش گوش می‌کند...

لیگوریو: و من حتم دارم مادرش مثل ما فکر می‌کند. زود باشید، عجله کنید. دارد دیر می‌شود. کالیماکو، فعلا با شما کاری نداریم اما ترتیبی بدهید که دو ساعت دیگر در خانه باشید و شربت هم آماده باشد. ما هم به دیدن خانم والده می‌رویم، من و دکتر، چونکه من او را خوب می‌شناسم و سعی می‌کنیم که او را راضی کنیم، بعد به ملاقات پدر روحانی می‌رویم و جریان وقایع را هم بعداً به‌شما می‌گوئیم.

کالیماکو: (آهسته به لیگوریو) صبر کن. مرا تنها نگذار.

لیگوریو: تو الان شکل غاز پخته شده‌ای.
کالیماکو: حالا من باید کجا بروم؟
لیگوریو: هر جا دلت می‌خواهد، سربالائی این کوچه، سرازیری آن کوچه. فلورانس شهر بزرگی است.
کالیماکو: من الان مثل یك مردهٔ متحرکم.

تصنیف

هرکس به سادگی می‌داند،
چگونه یك احمق مادر زاد،
هر چه می‌شنود باور می‌کند.
و تا چه حد این احمق،
می‌تواند خوش باشد
هرگز آرزو او را از جای نمی‌جنباند،
و هرگز ترس او را بر جای میخکوب نمی‌کند.
آرزو وترس،
اینها که برترین بذر عذاب و اندوه انسان‌اند.
دکتر ما در این لحظه شك نمی‌کرد فریبی در کار است،
حتی اگر به او می‌گفتند نره‌خر خواهر کفتار است.
او چنان دلش را با فکر پدر شدن جذب و جور کرده،
که هر خوب و بد دیگری را از یاد برده.

پردهٔ سوم

سن ۱

سوستراتا، مسرنیچیا، لیگوریو.

سوستراتا: من همیشه شنیده‌ام که می‌گویند وظیفهٔ آدم عاقل اینستکه از بدترین راه‌ها بهترین را انتخاب کند. اگر از راه دیگری نمی‌شود بچه‌دار شد، ناچار باید به‌این وسیله متوسل شد. به‌شرط آنکه باعث ناراحتی وجدان نشود.

مسرنیچیا: کاملا صحیح است.

لیگوریو: حالا شما به‌دیدن دخترتان بروید و من و مسرنیچیا به‌دیدن پدر روحانی یعنی کشیش اقرارگیر دخترتان. و قضایا را برایش شرح می‌دهیم که شما مجبور نباشید زحمت بکشید. بعد هم نظر ایشان را به‌شما می‌گوئیم.

سوستراتا: باشد، همین کار را می‌کنیم. راه شما از آن طـرف است، منهم می‌روم سراغ لوکرزیا و سعی می‌کنم وادارش کنم که به دیدن پدر روحانی برود.

سن ۲

مسرنیچیا، لیگوریو:

مسرنیچیا: لیگوریو، لابد تعجب می‌کنی که قانع کردن زن من اینهمه طول و تفصیل داشته باشد، اما اگر بقیه داستان را می‌دانستی تعجب نمی‌کردی.

لیگوریو: به‌نظر من دلیل‌اش آنستکه همه زن‌ها طبعاً شکاکند.

مسرنیچیا: نه، دلیلش این نیست. اولها ملایمترین زن‌های دنیا بود و اداره‌کردنش آسان. اما بعد یك زن همسایه به او گفت که اگر چهل روز متمادی در اولین نماز جماعت صبح شرکت کند آبستـن می‌شود. زنم نذر کرد و بیست بار به‌نماز جماعت رفت. شاید باورت نشود اما یکی از آن کشیش‌های چاق شکمو دنبالش افتاد و عاقبت کار را به‌جائی رساند که زنم دیگر به‌نماز جماعت نرفت. واقعاً شرم‌آور است. کسانی که باید برای ما سرمشق باشند اینطور از آب درمی‌آیند. درست میگم یا نه؟

لیگوریو: چی؟ البته، به ابلیس قسم درست است.

مسرنیچیا: از آن وقت تا به‌حال گوشش را مثل خرگوش تیز کرده، هر حرفی بهش بگویند هزار بهانه می‌تراشد.

لیگوریو: نه، حالا دیگر تعجب نمی‌کنم. اما نذرش را چطـور شکست؟

مسرنیچیا: از کلیسا معذوریت گرفت.

لیگوریو: بسیار خوب. حالا اگر پول همراهتان هست بیست‌وپنج دوکات به من بدهید چونکه در این شرایط باید پول خرج کرد. یعنی شما باید با این کشیش فوراً دوست بشوید و چیزی به او برسانید که امیدوارش کند.

مسرنیچیا: بیا، بگیر. برای من مهم نیست. جای دیگر درش

می‌آورم.

لیگوریو: این کشیش‌ها مردمان مزور زیرکی هستند، باید هم باشند. چون هم از گناهان ما خبر دارند هم از گناهان خودشان. کسی که با آنها سابقه‌ای نداشته باشد ممکن‌است به‌سادگی اشتباه کند و نداند که چطور می‌تواند آنها را به انجام کاری که دلش می‌خواهد وادار کند. مسئله اینستکه شما نباید جلو اینها دهانتان را باز کنید و کار را خراب کنید. البته مردی با شأن شما که تمام وقتش در کتابخانه می‌گذرد، کتاب خوب می‌فهمد ولی اغلب نمی‌داند با مسائل دنیایی چطور روبه‌رو شود. (زیرلبی) این مردك آنقدر احمق است که من راستی راستی می‌ترسم همه کارها را خراب کند.

مسرنیچیا: تو هر کاری باید بکنم به‌من بگو.

لیگوریو: حرف زدن را به‌عهده من بگذارید. شما هیچ حرف تا من اشاره کنم.

مسرنیچیا: بسیار خوب. چطور اشاره می‌کنی؟

لیگوریو: چشمك می‌زنم یا لبم را گاز می‌گیرم. نه، نه کار دیگری می‌کنم. چند وقت است که با کشیش حرف نزده‌اید؟

مسرنیچیا: متجاوز از دهسال است.

لیگوریو: عالیست. به‌او می‌گویم شما کر شده‌اید. شما هم‌کلمه‌ای حرف نمی‌زنید تا ما به‌صدای بلند صحبت کنیم.

مسرنیچیا: چشم. اطاعت.

لیگوریو: اگر احیاناً من حرفی زدم که ظاهراً خلاف نقشهٔ ما بود نگران نشوید. آخر کار درست می‌شود.

مسرنیچیا: باید صبر و حوصله داشت.

سن ۳

تیموتیوی کشیش، یك زن.

تیموتیوی کشیش: اگر برای اعتراف آمده‌اید من حاضرم.

زن: امروز نه. وعدهٔ ملاقات دارم. ایستادن و انتظار کشیدن در اینجا کافی بود. به‌قدر کافی رفع تکلیف شد. نماز شفاعت حضرت

مریم را برایم خواندید؟

کشیش: بله خانم.

زن: پس این سکه طلا را بگیرید. و هر دوشنبه تا دو ماه دیگر برای آسایش روح شوهر من دعا کنید. گرچه آدم رذلی بود ولی جسم آدم کشش‌هائی دارد که ازش نمی‌شود گذشت. هر وقت یادش می‌افتم دلم مالش می‌رود. به‌نظر شما شوهر من حالا هنوز در برزخ است؟

کشیش: بی‌تردید.

زن: اما من مطمئنم الان ته جهنم است. شما خوب می‌دانید گاهی به‌سر من چه می‌آورد. چقـدر من شکایت او را پیش شمـا آوردم. سعی می‌کردم تا می‌توانم از او پرهیز کنم. اما مردکه بی‌حیا دست‌بردار نبود. ای خدای بزرگ ما را...

کشیش: ایمان داشته باشید، خداوند بخشاینده است. اگر آدم اراده داشته باشد وقت برای استغفار کم نیست.

زن: به‌نظر شما عثمانی‌ها امسال به‌ایتالیا حمله می‌کنند؟

کشیش: اگر نماز و طاعت را ترك کنید بله.

زن: خداوندا. ما را از این بلیات شیطانی حفظ کن. من از این مصیبت خیلی می‌ترسم.

... من آن زنی را که آنطرف در کلیسا ایستاده و یـك دوك نخ‌ریسی دستش است باید ببینم. دوکش مال من است. کارش دارم. روز به‌خیر.

کشیش: خداحافظ.

سن ۴

تی‌موتیوی کشیش، لیگوریو، مسرنیچیا.

تی‌موتیوی کشیش: زن‌ها سخاوتمندترین و در عین‌حال زحمت افزاترین موجودات روی زمینند. اگـر زن را برانیـد زحمت را رانده‌اید ولی از مزایای او هم محروم می‌شوید. اما اگرزن را تشجیع کنید مزایا و زحمت را با هم دارید. از قدیم گفته‌اند. عسل بی‌نیش

زنبور میسر نیست و شما آقایان پی چه می‌گردید؟ این آقا مسرنیچیا نیستند؟

لیگوریو: بلندتر حرف بزنید. مسرنیچیا گوشش آنقدر سنگین شده که دیگر هیچ نمی‌شنود.

کشیش: از دیدن شما خوشحالم.

لیگوریو: بلندتر.

کشیش: از دیدنتان خوشحالم.

مسرنیچیا: پدر روحانی، از بازیافتن شما مسرورم.

کشیش: در پی چه حاجتی به‌اینجا آمده‌اید؟

مسرنیچیا: بسیار خوب‌ام. متشکرم.

لیگوریو: پدر، بهتر است شما بامن حرف بزنید. چونکه اگر بخواهید او صدای شما را بشنود باید تمام این میدان را بافریاد به لرزه دربیاورید.

کشیش: از من چه می‌خواهید؟

لیگوریو: این آقای مسرنیچیا که حضور دارند و آقای دیگری که نامشان را بعداً خواهید دانست چند دوکات پول نقد دارند که می‌خواهند به‌وسیله شما به‌صدقه داده شود.

مسرنیچیا: بیشرف!

لیگوریو: (آهسته به نیچیا) لعنتی، آهسته‌تر. خیلی برایت تمام نمی‌شود. (به‌کشیش) از حرف‌های او تعجب نکنید. می‌دانید که گوشش نمی‌شنود. اما گاهی خیال می‌کند می‌شنود و آنوقت چیزهای نامربوط می‌گوید.

کشیش: خواهش می‌کنم ادامه بدهید. او هر چه می‌خواهد بگوید.

لیگوریو: از این پول مقداری پیش من است و اینها تصمیم دارند که به‌وسیلهٔ شما توزیع شود.

کشیش: با کمال مسرت.

لیگوریو: اما پیش از اینکه این پول تقدیم شود، لازم است شما در موضوع‌خاصی که ارتباط‌با این آقای مسرنیچیا دارد هرچه از دستتان

برمی‌آید، کوتاهی نکنید، موضوعی که با حیثیت و شرافت‌خانوادگی او ارتباط دارد و فقط شما می‌توانید به‌او کمك کنید.

لیگوریو: نمی دانم شما آقای کامیلو کالفوچی، برادرزادهٔ آقای مسرنیچیا را، ملاقات کرده‌اید یا نه.

کشیش: بله، او را دیده‌ام.

لیگوریو: این مرد پارسال برای کاری ناچار شد به پاریس برود، و چون زن ندارد، زنش فوت شده، دختر دم بختش را به‌دیری سپرد. اسم این دیر را حالا لزومی ندارد بگویم.

کشیش: خب، بعد؟

لیگوریو: موضوع از اینقرار است که یا به‌علت سهل‌انگاری راهبه‌ها یا سبکسری دختر حالا این دوشیزه خانم چهارماهه آبستن است. بنابراین اگر این مسئله به‌نحو عاقلانه‌ای رفع و رجو نشود، دکتر و راهبه‌ها و دختر و کامیلو و تمام خانوادهٔ کالفوچی بدنام می‌شوند. و آقای دکتر آنقدر نگران این رسوائی است که نذر کرد، اگر موضوع آفتابی نشود، سیصد دوکات به‌دست عالیجناب در راه خدا صدقه بدهد.

مسرنیچیا: پست‌فطرت!

لیگوریو: (آهسته به‌مسرنیچیا) ساکت باش. (ادامه می‌دهد) منظورم اینست که پول به‌شخص شما تقدیم می‌شود. فقط شما ومادر روحانی می‌توانید قضیه را فیصله دهید.

کشیش: چطور؟

لیگوریو: مادر روحانی را راهی کنید جوشانده‌یی را که دکتر تجویز کرده به‌دختر بدهد تا بچه را سقط کند.

کشیش: این موضوع مسئله‌ای است که درباره‌اش باید فکر کرد.

لیگوریو: توجه دارید که انجام این امر محاسن بسیاری دارد، اولا به‌خوشنامی دیر لطمه نمی‌خورد، ثانیاً دختر وخانواده‌اش رسوا نمی‌شوند. ثالثاً فرزندی را به‌آغوش پدرش برمی‌گردانید و موجب رضایت این آقای مسرنیچیا وخانوادهٔ بزرگش می‌شوید. و شما با این

سیصد دوکات هرچه دلتان بخواهد می‌توانید صدقه بدهید. از طرف دیگر، لطمه فقط به‌یك تکه گوشت بی‌حس زائیده نشده‌ای می‌خورد که امکان دارد به‌هزار و یك وسیلهٔ دیگر هم از دست برود. به‌اعتقاد من کار نیك واقعی آنستکه نفعش به‌اکثریت افـراد بشر بـرسد و اکثریت از آن بهره‌مند شوند.

کشیش: به‌امید خدا. قبول می‌کنم. به‌رضای خداوند و بخاطر صدقه هرچه میل شما باشد انجام می‌شود. اسم دیر را به‌من بگویید. جوشانده را هم لطف کنید و اگر صلاح می‌دانید هم‌اکنون پول را هم بدهید تا بتوانیم به‌امر خیری اقدام کنیم.

لیگوریو: حالا می‌فهمم که شما همان مرد روحانی که من فکـر می‌کردم هستید. این مبلغ را بگیرید. نام دیر..... صبرکنید، زنی را در کلیسا می‌بینم که به‌من اشاره می‌کند. همین الان بـرمی‌گـردم. مسرنیچیا را تنها نگذارید. من فقط می‌خواهم چند کلمه به‌این زن بگویم.

سن ۵

کشیش، مسرنیچیا.

کشیش: این دختر چند سال دارد؟

مسرنیچیا: من که پاك گیجم.

کشیش: می‌گم این دختر چند سال‌اش است؟

مسرنیچیا: (به‌دنبال لیگوریو نگاه می‌کند) خدا لعنتش کند.

کشیش: چرا؟

مسرنیچیا: باشد که به‌سرش بیاید.

کشیش: (باخودش) گمانم توی چاله افتاده باشم! سر وکار من با یك آدم دیوانه و یك آدم کر است. آن یکی فرار می‌کند واین یکی نمی‌شنود. اما اگر این سکه‌ها قلابی نباشد به‌درد من بیشتر از آنهـا می‌خورد. لیگوریو برگشت.

سن ۶

لیگوریو، کشیش، مسرنیخیا.

لیگوریو: (آهسته به‌نیچیا) پسر، آرام بگیر! (به‌کشیش) پدر، من خبرهای خوشی دارم.

کشیش: چه خبرهائی؟

لیگوریو: آن زنی که باهاش حرف زدم الان به‌من گفت که دختر خودش سقط کرده است.

کشیش: (زیر لبی) بسیار خوب. از اینقرار پول صدقه مثل روغن روی آتش آب شد.

لیگوریو: چه گفتید؟

کشیش: گفتم حالا دیگر واقعاً باید صدقه داد.

لیگوریو: پول صدقه سرجاش است پدر، اما لازم است که حالا شما محبت دیگری در حق این آقای مسرنیچیا بفرمائید.

کشیش: و این محبت چه باشد؟

لیگوریو: یك لطف جزئی کم دردسر، بارسوائی بسیار کمتر، بیشتر موافق میل ما و بیشتر به‌نفع شما.

کشیش: مثلا چه لطفی؟ به‌هرحال من قولم را به‌شما داده‌ام و به درجه‌یی با مشکل شما آشنا هستم که دیگر کاری نیست که شما بخواهید و من انجام ندهم.

لیگوریو: من ترجیح می‌دهم این مطلب تازه را در کلیسا به‌شما بگویم. خودمان دوتا. مسرنیچیا ناراحت نمی‌شود از این که اینجا تنها بماند. دکتر ما الان برمی‌گردیم.

مسرنیچیا: برو به‌جهنم و شرت را بکن.

کشیش: برویم.

سن ۷

مسرنیچا.

مسرنیچیا: الان شب است یا روز؟ بیدارم یا خواب می‌بینم؟ شاید مستم. بااین که هنوز مشروبی نزده‌ام چطور دارم این لاطائلات را

تحمل می‌کنم. اول قرار می‌گذاریم که به‌کشیش یك چیزی بگوئیم و او چیز دیگری می‌گوید. بعد می‌خواهد من خودم را به‌کری بزنم. برای اینکه حرف‌های چرند او را نشنوم باید یك خروار پنبه تو گوشم بچپانم ــ تازه برای چه؟ خدا خودش عالم است! تا حالا بیست و پنج دوکات سلفیده‌ام و هنوز یك کلمه راجع به‌کار من گفته نشده. مرا مثل کباب روی آتش گذاشته و رفته‌اند. اما پیدایشان شد. دارند می‌آیند. اگر هنوز کار من را فیصله نداده باشند خدا جفتشان را لعنت کند.

سن ۸

کشیش، لیگوریو، مسرنیچیا.

کشیش: پس بگویید زن‌ها بیایند. من می‌دانم چه باید بکنم. اگر تا امشب نتوانم ترتیب این ازدواج را بدهم نفوذ واقتدارم هیچ است.

لیگوریو: مسرنیچیا، پدر روحانی آماده‌اند که هرکمکی لازم‌است به‌ما بکنند. حالا باید صبر کنیم تا خانم‌ها برسند.

مسرنیچیا: از خوشی در پوستم نمی‌گنجم. تو می‌گویی پسر می‌شود؟

لیگوریو: پسر.

مسرنیچیا: از خوشحالی اشگم دارد می‌ریزد.

کشیش: شما داخل کلیسا بشوید. من همین‌جا منتظر خانم‌ها می‌مانم. آنطرف‌تربایستیدکه شما رانبینند. همینکه‌رفتندبه‌شمامی‌گویم چه گفتند. (لیگوریو و مسرنیچیا داخل کلیسا می‌شوند.)

سن ۹

کشیش.

کشیش: مطمئن نیستم کی به‌کی کلك می‌زند. این لیگوریوی‌رذل پیش من آمد و آن داستان اولی را جعل کرد که مرا آزمایش کند. اگر من قبولی نمی‌دادم این یکی را نمی‌گفت. طبعاً نمی‌خواست بیگدار به آب بزند. والبته آن حکایت قلابی برایشان مهم نبود. باید اعتراف‌کنم

که کلك خوردم. معهذا این رو دست خوردن برای من بی‌نفع نیست. مسرنیچیا و کامیلو ثروتمندند و هرکدامشان را می‌توانم به‌نفع جیب مقادیر قابلی سرکیسه کنم. قضیه هم به‌هرحال مخفی می‌ماند چون آنها بیش از من می‌خواهند که مخفی بماند. هراتفاقی بیفتد به‌ضررمن نیست. گرچه متأسفانه ممکن است مشکلاتی در کار باشد. این خانم لوکرزیا، زن بسیار دوراندیش با تدبیری است. اما من از طبع مهربان و دل نرمش باید استفاده کنم و به‌مقصود برسم. زن‌ها به‌هرحال ناقص عقل هستند. اگر یك زن پیدا شود که بتواند دو کلمه حرف حسابی بزند جا دارد آدم موقع وعظ به‌عنوان معجزه از آن یاد کند. و حالا این زن دارد می‌آید ومادرش همراهش است. این مادر، زن حیوان صفتی است و به وسیلهٔ او می‌توانم دختر را وادارم که به‌نقشهٔ ما عمل‌کند.

سن ۱۰

سوستراتا، لوکرزیا.

سوستراتا: دخترم، من مطمئنم، وقتی به‌تو می‌گویم کـه برای حیثیت و شرافت تو بیش از هرکسی در این دنیا ارزش قائلم تو باید باور کنی و تردید نکن که من هرگز کاری را که در شأن تو نباشد از تو نخواهم خواست. عزیزم قبلا گفته‌ام و باز هم می‌گویم که اگر پدر روحانی تی‌موتیو به‌تو بگوید که این کار خلاف وجدان نیست باید بی‌نگرانی و واهمه انجامش بدهی.

لوکرزیا: من همیشه ترس داشتم که اشتیاق مسرنیچیا به‌بچـه داشتن کار ناپسندی روی دست ما بگذارد. و به‌این دلیل هروقت او راجع به‌چیزی با من صحبت می‌کرد سوء ظن پیدا می‌کردم، مخصوصاً بعد از آن دفعه که برای نماز جماعت پیش آن کشیش رفتم. اما این کار از همه کارهائی که تا به‌حال شده عجیب‌تر است ــ بیایم خودم را تسلیم یك مرد غریبه بکنم و عصمتم را از دست بدهم وبعد باعث‌مرگ مردی بشوم که مرا بی‌عصمت کرده. عجب توقع بی‌جائی است! اگر من آخرین زنی باشم که روی زمین باقی بماند و قرار باشد نسل بشر دوباره از من شروع بشود باورم نمی‌شود که بتوانم دست به‌چنین‌کاری

بزنم.

سوستراتا: دخترم، نمی‌دانم چطور بعضی مطالب را به‌تو حالی کنم. تو با کشیش صحبت کن. ببین او به‌تو چه می‌گوید و بعد هرچه را که او مصلحت می‌بیند، وما داریم به‌تو می‌گوئیم، و همه آنهائی که ترا دوست دارند می‌گویند، انجام بده.

لوکرزیا: من از عصبانیت خیس عرقم

سن ۱۱

کشیش، لوکرزیا، سوستراتا.

کشیش: خانمهای عزیز، خوش آمدید. من می‌دانم شما برای چه پیش من آمده‌اید. مسرنیچیا با من صحبت کرد. واقعاً دو ساعت تمام هرچه کتاب داشتم زیر و رو و در این‌باره مطالعه کردم و بعد ازغور و تفحص بسیار به‌نتایج زیادی رسیدم که به‌طور اعم و اخص در جهت منافع ماست.

لوکرزیا: جدی حرف می‌زنید یا شوخی می‌کنید؟

کشیش: این حرفها جای شوخی دارد؟! آه، خانم لوکرزیا یعنی نسبت به‌شما غریبه هستم؟

لوکرزیا: نه‌پدر، اما این موضوع عجیب‌ترین چیزی است که تا به‌حال به‌گوش کسی رسیده.

کشیش: خانم، من احساسات شما را درك می‌کنم، اما باید ازشما خواهش کنم دیگر در بارهٔ آن صحبت نکنید. مسایل بسیاری هست که از دور وحشتناك و زشت و عجیب جلوه می‌کند ولی وقتی به‌آنها نزدیك می‌شوید می‌بینید کاملا انسانی و قابل گذشت و آشنا هستند. وبه‌همین دلیل است که از قدیم گفته‌اند ترس از بدبختی بدتر است. واین مورد درست یکی از همان موارد است.

لوکرزیا: هر چه خدا بخواهد.

کشیش برویم بر سر اصل قضیه. در مورد فشار وجدان به‌یك اصل توجه‌بفرمائید. هرگاه انسان با یك‌نیکی‌محقق ویك‌زشتی‌نامحقق روبه‌رو شود نباید آن نیکی را از ترس فدای این بدی کند. در اینجا

امر خیری هست که محقق است و آن اینستکه شما باردار خواهید شد. یك نفر پرستندهٔ خداوند به‌دنیا خواهیدآورد. زشتی نامحقق اینستکه مردی که بعد از نوشیدن جوشانده با شما همبستر می‌شود خواهد مرد ــ اما البته اتفاق افتاده که بعضی‌ها هم نمرده‌اند. بنابراین چون موضوع مورد تردید است جایز نیست که مسرنیچیا به استقبال این خطر نرود. و اما در مورد نفس این عمل، باید بگویم که گناه نامیدن این عمل حرف پوچی‌ست، زیرا همیشه نیت انسان است که گناه می‌کند نه جسم. پس گناهی در کار نیست. چیزی که می‌تواند این عمل را بصورت گناه در بیاورد رنجیدن شوهر شماست. در حالی که شما شوهرتان را با این عمل راضی می‌کنید. و البته از این رضایتی که حاصل می‌شود شما احساس نارضائی می‌کنید. بعلاوه همیشه باید هدف را در نظر گرفت نه وسیله رسیدن به آن را. هدف برای شما یعنی شخصی را در بهشت نشاندن، یعنی شاد کردن شوهرتان. خداوند در انجیل فرموده که دختران کوت که گمان می‌کردند تنها موجودات مؤنثی هستند که روی زمین باقی مانده‌اند با پدرشان همخوابگی کردند و چون نیتشان پاك بود مرتکب گناه نشدند.

لوکرزیا: می‌خواهید مرا به چه کاری وادار کنید؟

سوسترا: دخترم، بگذار پدر ترا ارشاد کند، نمی‌دانی، زنی که بچه ندارد خانه و زندگی ندارد. وقتی شوهرش بمیرد مثل حیوان تنها و بیکس می‌ماند. همه او را ترك می‌کنند.

کشیش: خانم، من سوگند می‌خورم، به‌این سینهٔ متبرك قسم که گناه تسلیم‌شدن به‌ارادهٔ شوهرتان بیش از گناه خوردن‌گوشت در روز چهارشنبه نیست. این گناه با نوشیدن آب مقدس پاك می‌شود.

لوکرزیا: پدر، مرا به کجا می‌کشانید؟

کشیش: من شما را به‌جائی می‌کشانم که بعداز آن همیشه دلیل داشته باشید که به نیابت من به درگاه خداوند دعا کنید. و سال بعد احساس رضایت کاملتری داشته باشید.

سوسترا: پدر او به هرچه شما بخواهید عمل می‌کند. من امشب خودم او را به خوابگاهش می‌برم. دختر بزدل از چه می‌ترسی؟ در این

شهر دست کم پنجاه زن پیدا می‌شود که برای این کار دست به‌آسمان بلند خواهند کرد.

لوکرزیا: بسیار خوب، ولی من فکر نمی‌کنم که تا صبح روز بعد زنده بمانم.

کشیش: دخترم، نگران نباش. من پیش خداوند برای تو دعا می‌کنم. آیه حضرت رافائل را تلاوت می‌کنم‌که تمام شب کنارت باشد. حالا عجله کن و به‌خانه برو و برای ماجرا آماده شو. وقت از دست می‌رود.

سوسترا: خداحافظ پدر!

لوکرزیا: خدا به دادم برسد، مریم مقدس کمکم کن که آزاری به‌من نرسد. (زنها می‌روند)

سن ۱۲

کشیش، لیگوریو، مسرینچیا.

کشیش: لیگوریو، بیا بیرون عزیزم!

لیگوریو: کارها چطور پیشرفت می‌کند؟

کشیش: عالی. رفتند خانه وآمادهٔ همه کارنـد. مشکلی پیش نخواهد آمد چونکه مادرش با او می‌ماند و خیال دارد خودش او را به اتاق خواب ببرد.

مسرینچیا: اینکه می‌گوئی حقیقت دارد؟

کشیش: عجب، به‌به، کری شما معالجه شد؟

لیگوریو: حضرت کلمنس دعای او را اجابت کرد.

کشیش: پس باید یك لوحـهٔ اجابت نذرت را تهیه کنم کـه معروفت کند، چون منهم در این خوشبختی شما شریکم.

مسرنیچیا: از اصل مطلب منحرف شدیم. شما مطمئنید که زنم در اجرای نیات من اشکالتراشی نخواهد کرد؟

کشیش: ابداً، قول می‌دهم.

مسرنیچیا: من خوشبخت‌ترین مردان این دنیا هستم.

کشیش: باید هم باشید. در نتیجه صاحب یك پسر کاکل‌زری

می‌شوید، به کوری چشم هرکه ندارد.

لیگوریو: پدر، شما به سر دعا و نمازتان برگردید. ما اگر باز به چیزی احتیاج داشتیم پیشتان می‌آئیم. شما هم پیش خانمتان بروید که تصمیمش متزلزل نشود و منهم می‌روم پیش دکتر کالیماکو که جوشانده را حاضر کند. سعی کنید که حدود ساعت هفت در دسترس باشید که نقشهٔ کاری را که باید ساعت ده انجام بدهیم باهم بریزیم.

مسرنیچیا: مطمئن باشید. خداحافظ.

کشیش: خدا به همراهت.

تصنیف:

چه شیرین است دنبال‌کردن فریب،
تا بدانجا که با مقصد عزیز ناپیدایش می‌شود قرین،
و همه تلخی‌ها را می‌کند شیرین،
و همه روان‌های آزرده را می‌دهد تسکین.
آه ای فریب!
ای قیمتی‌ترین درمان،
ای مطمئن‌ترین دلیل جهان!
ای که با قدرت عظمت شادی می‌بخشی به کسان،
و عشق را سرشار می‌کنی و سپس، می‌کنی ویران.
و برسنگ پلیدیها و زهر افسون‌ها،
با تدبیرهای آسمانی می‌کشی خط بطلان.

پردهٔ چهارم

سن ۱

کالیماکو.

کالیماکو: مردم از انتظار! خدایا کار به‌کجا کشید؟ یعنی ممکن است لیگوریو برنگردد؟ یازده ساعت است که مرا منتظر گذاشته شاید هم دوازده ساعت. الان دوازده ساعت است‌که منتظرم. چه‌انتظار عصب خردکنی؟ این که گفته‌اند سرنوشت و طبیعت تسویه حساب می‌کنند حرف درستی است. هراتفاق خوبی حتماً حادثه بدی به‌دنبال دارد. هرچه امیدم زیادتر می‌شود ترسم هم زیاد می‌شود. بیچاره من! چطور با این عذاب سر کنم. رنج ترس و امید دارد جانم را می‌گیرد. مانند کشتی‌ای هستم که از دو جهت گرفتار توفان شده باشد. هرچه به ساحل نزدیك می‌شوم ترسم بیشتر و بیشتر می‌شود. ساده‌دلی

مسرنیچیا مرا امیدوار می‌کند. دوراندیشی و استقامت لوکرزیا بـه هراسم می‌اندازد. بدبختی بزرگ اینستکه هیچجا آرامش نمی‌بینم. گاهی تلاش می‌کنم‌که برخودم مسلط شوم. خودم‌را برای این دیوانگی سرزنش می‌کنم و به خودم می‌گویم. معلـوم هست چه می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟ برفرض به‌آنچه می‌خواهی برسی؟ بعد چه؟ متوجه اشتباهت خواهی شد و از اینهمه رنج و نگرانی و مصیبت تأسف خواهی خورد. مگر نمی‌دانی لطف آنچه که آدم در تمایلات و شهواتش می‌یابد در مقایسه با آنچه که انتظار رسیدن به آن را دارد چقدر ناچیز است؟ از طرف دیگر بدترین اتفاقی که ممکن است برایت بیفتد اینستکه بمیری و به جهنم بروی. اما خیلی‌های دیگر هم مـرده و رفته‌اند ــ جهنم پراز آدمهای خوبست. تو از رفتن به دوزخ شرم داری؟ تسلیم سرنوشت شو. از بدبختی پرهیز کن. اما اگر با آن روبه‌رو شدی و نتوانستی از چنگش بگریزی، مردانه بایست و تحمل کن. خودت را خوار و خفیف نکن. مثل زنها بزدل نباش. خودم را اینطور تسلی می‌دهم ولی این هم دوامی ندارد. اشتیاق هم‌بسترشدن با این زن، حتی برای یکبـار، چنان مثل منجیق زیـر فشارم گذاشته که احساس می‌کنم از نوك پا تا فرق سرم دارد در این شوق ذوب می‌شود. پاهایم می‌لرزد، دلم در پیچ وتاب است، دستهایم کرخ شده، صدایم گرفته، چشمهایم تار شـده، سرم گیج مـی‌رود. قلبم می‌خـواهـد سینه‌ام را بشکافد. اگر لیگوریو پیدایش شودکمی آرامش پیدا می‌کنم. آه ــ آمد. بسرعت دارد پیش می‌آید. خبری که او به من خواهد داد یا تا چند ساعت دیگر زنده نگهم می‌دارد یا مثل صاعقه جا به‌جا می‌کشدم.

سن ۲

لیگوریو، کالیماکو.

لیگوریو: (رو به‌تماشاکنان) هرگز تا به‌این حد مشتاق دیدن کالیماکو نبوده‌ام و تا به‌حال برای پیداکردن او اینهمه به زحمت نیفتاده‌ام. حالا اگر برایش خبر بد می‌آوردم آناً پیدایش می‌کردم. خانه‌اش رفتم، کوچه‌ها و خیابانها را از پا انداختم. ولی پیدایش

نکردم. عشاق انگار جیوه زیر پایشان دارند. یك‌جا قرار نمی‌گیرند.

کالیماکو: (به تماشاکنان) نگاه کنید لیگوریو چطور اینطرف و آنطرف می‌دود. حتماً دنبال من می‌گردد! منتظر چه هستم؟ چرا صدایش نمی‌زنم؟ به نظر که خوشحال می‌رسد. آهای لیگوریو، لیگوریو!

لیگوریو: آه، کالیماکو، کجا بودی؟

کالیماکو: خبر چه داری؟

لیگوریو: خبر خوب.

کالیماکو: واقعاً خوب؟

لیگوریو: بهترین؟

کالیماکو: لوکرزیا راضی شد؟

لیگوریو: بله.

کالیماکو: کشیش کاری را که قرار بود کرد؟

لیگوریو: بله، کرد.

کالیماکو: ای راهب مقدس! پیش خداوند هرشب برای تو دعا می‌کنم.

لیگوریو: چه حرف‌های قشنگی! انگار که با دعا می‌شود سبب خیرو شر شد. این کشیش چیزهای دیگری بجز دعا می‌خواهد.

کالیماکو: چه می‌خواهد؟

لیگوریو: پول.

کالیماکو: بهش می‌دهیم. چقدر به‌او وعده کردی؟

لیگوریو: سیصد دوکات.

کالیماکو: بسیار کار خوبی کردی.

لیگوریو: دکتر هم ۲۵ دوکات سلفید.

کالیماکو: چطور؟

لیگوریو: داد دیگر، کاری نداشته باش.

کالیماکو: مادر لوکرزیا چه کرد؟

لیگوریو: تقریباً همه کار. همینکه شنید امشب دخترش بی‌این که گناهی به حسابش بنویسند گناه لذیذی خواهد کرد، از التماس‌

کردن و تشرزدن و جرأت‌دادن کوتاهی نکرد تا توانست لوکرزیا را پیش کشیش ببرد و در آنجا آنقدر پا پیش شد که آخر سر رضایت داد.

کالیماکو: آه، خداوندا! من چه کرده‌ام‌که در درگاه تو استحقاق اینهمه برکت و احسان پیدا کرده‌ام. از خوشی نزدیکست قالب تهی کنم.

لیگوریو: این دیگر چه جور مردی است؟ یك وقت از خوشی، یك وقت از ناخوشی، روبه مـرگ می‌رود. بـرایش فـرق ندارد. جوشانده آماده است؟

کالیماکو: بله آماده است.

لیگوریو: آن را از چه ساختی؟

کالیماکو: یك‌گیلاس هیپوکراس ــ همان‌چیزی‌که هم‌معده‌را سبك می‌کند و هم سبب‌شنگولی می‌شود. وای‌خدایا، لعنت برمن! نابود شدم.

لیگوریو: موضوع چیه؟ (به تماشاکنندگان) چه می‌تواند باشد؟

کالیماکو: هیچ راه چاره‌ای ندارم.

لیگوریو: لامذهب مگر چه شده؟

کالیماکو: کارها روبه‌راه نیست. خودم را به چاه انداختم.

لیگوریو: چـرا؟ حرف بـزن مرد! دستت را از روی صورتت بردار.

کالیماکو: مگر نمی‌فهمی؟ من به مسرنیچیا گفتم که تو، او، سیرو و من یکیرا پیدا می‌کنیم که بغل زنش بیاندازیم.

لیگوریو: خوب، که چه؟

کالیماکو: خوب که چه یعنی چه؟ اگر من با شما باشم کـه نمی‌توانم به وسیلهٔ شما دستگیر شوم. و اگر با شما نباشم می‌فهمد که حیله‌ای در کار است.

لیگوریو: حق باتوست. اما نمی‌شود چاره‌ای اندیشید؟

کالیماکو: نه، عقلم به جائی نمی‌رسد.

لیگوریو: چرا، یك راه هست.

کالیماکو: چه راهی؟

لیگوریو: بگذار یکدقیقه فکر کنم.

کالیماکو: کارمان پاك خراب شد. اگر قرار باشد تو حالا به فکر چاره باشی من نابود شده‌ام.

لیگوریو: پیدا کردم.

کالیماکو: چی؟

لیگوریو: از کشیش می‌خواهم که به ما کمك کند. تا حالا با ما بود بقیهٔ راه را هم باید بیاید.

کالیماکو: چطور؟

لیگوریو: ما همه باید لباس مبدل بپوشیم، از کشیش می‌خواهم که او هم لباس مبدل بپوشد. صدایش را عوض می‌کند، لباسش را، صورتش را، ــ همه چیزش را و من بــه دکتر می‌گویم که آن تــو هستی. و دکتر باور می‌کند.

کالیماکو: خوشم آمد. خوب، اما من آنوقت چکار می‌کنم؟

لیگوریو: تو هم باید یك قبای ژنده بپوشی و سر ساعت مقرر نزدیك خانه‌اش ظاهر شوی. یك عود بگیری زیر بغلت و بزنی زیر آواز.

کالیماکو: و صورتم پیدا باشد؟

لیگوریو: بله، چونکه اگر صورتك بگذاری مظنون می‌شود.

کالیماکو: در این صورت مرا می‌شناسد.

لیگوریو: نه، نمی‌شناسد. تو باید صورتت را کج نگهداری، دهانت را باز کنی و ببندی و لب و لوچه‌ات را بلرزانی و یك چشمت را هم نیم‌بسته نگهداری. بگذار تمرین کنیم.

کالیماکو: اینطور؟

لیگوریو: نه.

کالیماکو: اینطور چطور؟

لیگوریو: کافی نیست.

کالیماکو: حالا چطور؟

لیگوریو: چرا، چرا. همینطور. فراموش نکن. یك بینی مصنوعی در خانه دارم. آن را هم می‌آورم و تو بگذار روی بینی خودت.

کالیماکو: بسیار خوب. اما بعد چه؟

لیگوریو: همینکه تو به‌سر پیچ رسیدی ما هم می‌آئیم. دعوت را از دستت می‌گیریم، یقه‌ات را می‌چسبیم و رویت را برمی‌گردانیم و به‌خانه می‌بریم و می‌گذاریمت توی رختخواب. بقیه به‌عهده خودت است.

کالیماکو: اصل رفتن به آنجاست.

لیگوریو: نگران نباش. رفتن تو به آنجا با من. اما به‌آنجارفتن‌های بعدی با خودت.

کالیماکو: چطور؟

لیگوریو: امشب راضی‌اش‌کن و قبل از رفتن خودت را معرفی کن، داستان این کلك را بگو، عشقت را به او نشان بده، بگو چقدر دوستش داری و چطور او بدون اینکه خودش را بی‌حرمت کند می‌تواند دوست تو بماند و اگر دشمنی ترا بخرد به‌چه رسوائی گرفتار می‌شود. هیچ دلیل ندارد که همراهی نکند و بخواهد امشب آخرین شبش با تو باشد.

کالیماکو: راستی اینطور فکر می‌کنی؟

لیگوریو: حتم دارم. اما نباید وقت را تلف کنیم. الان ساعت هشت است. سیرو را صداکن و جوشانده را برای مسرنیچیا بفرست و در خانه منتظر بمان. منهم می‌روم دنبال کشیش. وادارش می‌کنم لباس مبدل بپوشد و اینجا می‌آورمش و بعد می‌رویم سراغ دکتر که بقیهٔ کارها را رو به‌راه کند.

کالیماکو: عالیست. راه بیفت.

سن ۳

کالیماکو، سیرو.

کالیماکو: آهای سیرو!

سیرو: بله قربان.

کالیماکو: آن تنگی را که در اشکاف اتاق خواب است و رویش را پارچه انداخته‌ام بیاور ــ مواظب‌باش در راه نریزد.

سیرو: چشم قربان (می‌رود)

کالیماکو: این مرد ده سال است پیش من است و صمیمانه خدمت کرده. فکر می‌کنم که در این وضعیت هم می‌شود به او اطمینان کرد. گرچه از این نیرنگ چیزی به او نگفته‌ام ولی باید حدس‌هائی زده باشد چونکه ملعون آدم باهوشی است و خوب می‌فهمم که چطور با یك اشاره مطلب حالیش می‌شود.

سیرو: (وارد اتاق می‌شود) حاضر است.

کالیماکو: بسیار خوب. حالا به‌تاخت برو خانهٔ مسرنیچیا و از قول من به او بگو که این جوشانده برای خانمش است که باید پس از شام بخورد و هرچه زودتر شام‌اش را بخورد بهتر است و هم طبق نقشه می‌آئیم سر گذر، سر ساعت مقرر. حالا زودتر برو.

سیرو: چشم قربان.

کالیماکو: گوش کن، اگر مسرنیچیا خواست آنجا بمانی، بمان و با او بیا و گرنه همینکه جوشانده را دادی و پیغام را رساندی برگرد پیش من.

سیرو: چشم قربان.

سن ۴

کالیماکو: (به تماشاکنندگان) منتظر لیگوریو هستم که با کشیش بیاید. اینکه گفته‌اند انتظار سخت‌تر از مرگ است درست گفته‌اند. هر وقت فکر می‌کنم حالا کجا هستم و دو ساعت دیگر کجا از ترس اینکه مبادا ناگهان اتفاقی بیفتد که تمام نقشه‌ام را به هم بریزد گوشت‌تنم آب می‌شود. اگر چنین اتفاقی بیفتد امشب آخرین‌شب زندگی من خواهد بود. خودم را در رودخانه غرق می‌کنم یا خودم را دار می‌زنم یا از این پنجره خودم را پایین می‌اندازم یا جلو در خانه‌شان با خنجر شکمم را پاره می‌کنم. ناچارم یکی از این کارها را بکنم تا به‌این شکنجه خاتمه بدهم. آها، مثل اینکه لیگوریو آمد! بله خودش است. یك نفر هم همراهش است که قوزی به‌نظر می‌رسد و می‌لنگد. گمانم کشیش در لباس مبدل است. آه از دست این کشیش‌ها! یکی را بشناسید همه را شناخته‌اید. آن یکی کیست که به آنها نزدیك می‌ـ

شود. مثل اینکه سیروست که پیغام مرا به مسرنیچیا رسانده و برگشته، بله خودش است. همین‌جا می‌مانم که ترتیب کارها را با آنها بدهم.

سن ۵

سیرو، لیگوریو، کالیماکو، کشیش.

سیرو: لیگوریو، اینکه با توست کیست؟

لیگوریو: یك مرد محترم.

سیرو: راستی راستی لنگ است یا خودش را به‌شلی زده.

لیگوریو: تو کاری به این کارها نداشته باش.

سیرو: یك الدنگ به تمام معنی به‌نظر می‌رسد.

لیگوریو: هیس، ساکت‌باش. داری کار را خراب‌می‌کنی. کالیماکو کجاست؟

کالیماکو: اینجا هستم، خوش آمدید، بفرمایید.

لیگوریو: کالیماکو، یك چیزی به‌این سیرو کله‌پوك بگو. زبانش را نمی‌تواند نگه دارد. تا حالاش حرف‌های گنده‌تر از دهانش خیلی زده.

کالیماکو: سیرو، گوش‌کن امشب باید هرچه لیگوریو می‌گوید انجام بدهی. هر دستوری به‌تو می‌دهد مثل دستور من اطاعت می‌کنی، می‌فهمی؟ و هر چه می‌شنوی یا می‌بینی و متوجه می‌شوی، اگر به‌ثروت و حرمت و زندگی من و نفع خودت علاقمند هستی باید صددرصد محرمانه بماند.

سیرو: هر چه بفرمائید اطاعت می‌کنم.

کالیماکو: تنگ را به‌دکتر دادی؟

سیرو: بله قربان.

کالیماکو: چه گفت؟

سیرو: گفت که هر چه قرار بود انجام می‌دهد.

کشیش: این آقا کالیماکوست؟

کالیماکو: در خدمتگزاری حاضرم. قرار ما گذاشته شده. من خودم و ثروتم را در اختیار شما می‌گذارم. مال خودتان فرض کنید.

کشیش: به من همینطور گفته شد. قبول می‌کنم. من هم تعهد کرده‌ام که کاری را که برای هیچکس دیگر در این دنیا نمی‌کنم برای شما بکنم.

کالیماکو: زحمات شما بی‌اجر نخواهد ماند.

کشیش: من جز لطف شما هیچ انتظاری ندارم.

لیگوریو: تشریفات را کنار بگذاریم. من و سیرو خود را پنهان می‌کنیم و شما، کالیماکو با ما بیائید که به‌کارتان برسید. پدر روحانی همینجا انتظار ما را می‌کشند. تا ما برگردیم. حالا برویم به‌سراغ مسر نیچیا.

کالیماکو: باشد برویم.

کشیش: من همینجا می‌مانم.

سن ۶

کشیش.

کشیش: درست است که گفته‌اند همنشین بد آدم را زیر چوب دار می‌فرستد. ملایمت و نیك‌نفسی همانقدر مایه دردسر و زحمت می‌شود که شرارت و زشتخوئی. خدا می‌داند که من هیچ نمی‌خواستم به‌کسی آزار برسانم. من به‌حجره و دعا و نیاز خودم چسبیده بودم، کاری به‌کار کسی نداشتم تا این لیگوریو معلون سر راهم سبز شد و وادارم کرد که در این لجن انگشت بزنم. حالا تا شانه حتی تمام وجودم در آن فرو رفته و نمی‌دانم عاقبت کار به‌کجا می‌کشد. اما تنها تسلای من اینستکه وقتی عده‌ای به‌کاری آلوده می‌شوند مسئولیت متوجه جمع می‌شود. اینهم لیگوریو و آن نوکره که برمی‌گردند.

سن ۷

کشیش، لیگوریو، سیرو.

کشیش: خوش‌آمدید.

لیگوریو: ظاهرمان روبه‌راه است؟

کشیش: عالی.

لیگوریو: دکتر اینجا نیست. ساعت از نه گذشته، برویم طرف منزل او، باید عجله کرد.

سیرو: کی دارد در را باز می‌کند؟ یارو نوکره است؟
لیگوریو: نه، خودش است. هاهاها!
سیرو: می‌خندی؟
لیگوریو: کسی نمی‌خندد؟ قبایش را ببین! ماتحتش از زیرش پیداست. ملعون چی به‌سرش گذاشته؟ مثل باشلق‌های پوستی تارك دنیاهاست. زیر قباش هم یك قمه بسته. آه ها، زیر لب هم دارد چیزهایی می‌گوید که نمی‌شود فهمید. گمان می‌کنم دارد بد و بیراهی را که از زنش تحویل گرفته غرغره می‌کند. بیایید این کنار بایستیم و یك دقیقه گوش بدهیم.

سن ۸
مسرنیچیا، لیگوریو، کشیش، سیرو، کالیماکو.
مسرنیچیا: این زن ملعون من چه قشقرقی به‌راه انداخته! کلفت را خانهٔ‌مادرش فرستاد و نوکر را هم به مزرعه. تا اینجا عیبی‌نداشت. نازش را هم کشیدم. اما چقدر ناز کرد و عور آمد تا حاضر شد برود تو تختخوابش! از اینهمه وسواس دیگر خوشم نمی‌آید. «من این کار را نمی‌کنم... چطور بکنم... من را به چه‌کارها که وادار نمی‌کنی... خدایا! مادر! مادر به دادم برس.» و اگر مادرش کمی تندی نکرده بود به رختخواب نمی‌رفت. امیدوارم شکم درد بگیرد! من بدم نمی‌آید که زن کمی ناز کند اما نه اینهمه. با این مغز گنجشکی‌اش همه ما را عاصی کرده. اگر کسی بگوید که با هوش‌ترین زن فلورانس را می‌خواهند دار بزنند او فوراً به خودش می‌گیرد و به من می‌گوید: مگر من به تو چه کرده‌ام؟ (مثل اینکه جلوی آینه ایستاده باشد). ظاهرم خوبست! هیچکس مرا نمی‌شناسد. بلندتر، جوانتر و خوش هیکلتر شده‌ام. حالا دیگر هیچ زنی جرأت نمی‌کند از من پول لحاف بخواهد. پس این حضرات کجا هستند؟

لیگوریو: شب‌بخیر مسرنیچیا!

مسرنیچیا: (یك قدم عقب می‌رود) د دا

لیگوریو: نترس، ما خودمان هستیم.

مسرنیچیا: همه‌تان اینجا هستید. اگر نشناخته بودمتان با این شمشیرحسابتان را می‌رسیدم. لیگوریو، این توئی؟ تو هم سیرو هستی؟ این یکی، اربابت است؟

لیگوریو: (می‌کوشد کشیش را پنهان کند) بله خودش است، مسر.

مسرنیچیا: برو کنار ببینم. آها چه لباس مبدلی؟ خیلی خوب است. هیچکس نمی‌تواند او را بشناسد. بگذار یك دفعه دیگر نگاهت کنم.

لیگوریو: گفتم دوتا گردو توی دهانش بگذارد که صدایش هم شناخته نشود.

مسرنیچیا: تو واقعاً احمقی!

لیگوریو: چرا؟

مسرنیچیا: چرا زودتر نگفتی؟ منهم دوتا گردو توی دهانم می‌گذاشتم. خودت بهتر می‌دانی که چقدر مهم است آدم از صدایش شناخته نشود.

لیگوریو: بیا بگیر این را بگذار توی دهانت.

مسرنیچیا: این چیست؟

لیگوریو: یك گلوله موم.

مسرنیچیا: بده من. آه ــ پیف، تف. گاو لعنتی؟ این چه بود؟

لیگوریو: معذرت می‌خواهم عوضی دادم. اشتباه کردم.

مسرنیچیا: آه ــ تف، تف. این چه گندی بود به من دادی؟

لیگوریو: چوب عود بود.

مسرنیچیا: لعنت به تو، تف تف. ارباب نمی‌خواهی یك کلمه حرف بزنی؟

کشیش: این لیگوریو اوقات مرا تلخ کرده.

مسرنیچیا: صدایت را خوب عوض کرده‌ای.

لیگوریو: زود باشید برویم. نباید اینجا وقت را تلف کنیم: من فرمانده می‌شوم. جوخه به صف! آماده برای نبرد. کالیماکو جناح راست را بگیرد و من جناح چپ را دکتر هم وسط دو جناح را حفظ می‌کند. سیرو هم پشت جبهه را دارد که اگر هر یك از جناح‌ها شل شد او مواظب باشد. اسم شب هم حضرت هدهد.

مسرنیچیا: حضرت هدهد کیست؟

لیگوریو: از قدیسین بنام کشور فرانسه است. هیس. گوش کنید. صدای عود می‌شنوم. بیایید همینجا کمین کنیم.

مسرنیچیا: بله، صدای عود است. حالا چکار کنیم؟

لیگوریو: بهتر است یك گشتی بفرستیم ببیند کی دارد می‌آید. و بعد ما طبق گزارش او عمل می‌کنیم.

مسرنیچیا: کی برود؟

لیگوریو: سیرو، تو برو. تو می‌دانی چه باید کرد. خوب نگاه کن، وضع را ارزیابی کن و برگرد گزارش کن.

سیرو: رفتم. (می‌رود)

مسرنیچیا: خدا کند که جلمبر گندی گیرمان نیفتد، یك پیرمرد شل و ول و مردنی که مجبور شویم فردا شب همین بازی را از نو شروع کنیم.

لیگوریو: نگران‌نباش. سیروکارکشته‌ست. داردمی‌آید. برگشت. سیرو چه خبر؟

سیرو: بهترین لات الدنگی‌ست که بشود تصور کرد. بیست و پنج ساله بلکه هم کمتر. تك و تنها دارد به اینطرف می‌آید. لباسش پاره پوره‌ست و دارد برای خودش عود می‌زند.

مسرنیچیا: اگر راستش را گفته باشی، همانستکه ما می‌خواهیم. اگر دروغ بگویی این چماق حواله سرت است.

سیرو: همانطور که تعریف‌کردم. همانستکه ما دنبالش‌می‌گردیم.

لیگوریو: صبر کنید بپیچد این طرف، حمله را شروع می‌کنیم.

مسرنیچیا: ارباب، اینطرف بیائید. مگر ترا از چوب ساخته‌اند. آمد. حاضر باشید.

کاش ابلیس در آغـوشت بگـیرد دلبر
امشب که در آغوش تو نیستم به‌درك

لیگوریو: بایست. عودت را رد کن بیاد.

کالیماکو: چرا؟ مگر من چه کرده‌ام.

مسرنیچیا: بعد می‌فهمی. پارچه را بیندازید رو سرش. دهنش را ببندید.

لیگوریو: رویش را برگردانید.

مسرنیچیا: یك دور دیگر چرخش بدهید، یکی دیگـر. هلش بدهید تو خانه (با نوك شمشیر او را هل می‌دهد).

کشیش: مسرنیچیا، من می‌روم منزل استراحت کنم. سرم خیلی درد می‌کند. واگر با من کاری نداشته باشید فردا هم برنمی‌گردم.

مسرنیچیا: البته ارباب. شما مجبور نیستید برگردید. ما کار را خودمان فیصله می‌دهیم.

(دنبال سایران به‌خانه می‌رود.)

کشیش: حالا آنها توی خانه هستند. و منهم برمی‌گردم به دیر: و شما حضار محترم، بی‌صبری نکنید، چون امشب کسی نمی‌تواند بخوابد. و بنابراین شب مانع‌ادامه‌اعمال نخواهدبود. لیگوریو و سیرو باید غذا بخورند. تمام روز را چیزی نخورده‌اند. دکتر از این اتاق به اتاق دیگر می‌رودکه مواظب باشدکار بر وفق مراد بگذرد. کالیماکو و دونالوکرزیا هم نمی‌خوابند. چـون اطمینان دارم اگر من کالیماکو بودم و شما لوکرزیا ما هم نمی‌خوابیدیم.

تصنیف:

آه ای شب نوشین، ای پارسایانه!
ای ساعت‌های شب زنده‌دار بیجان،
که به حقیقت پیوند عاشقان،
جان می‌بخشید.
تنها در تو همه روانها به آرام می‌رسند،
در تو که دقایق‌ات چنین سرشار از سرور است.

صف‌های دراز عاشقان از رنج‌های نفس‌گیر،
کران تا کران بر دامنات نشسته،
و اجری را که درخورند،
تو به آنها عطا می‌کنی.
آه ای نوشین ساعت‌ها!
تو می‌توانی با نیروی جاودانه فروزانت،
یخ سردترین قلبی را که می‌تپد آب کنی.

پردهٔ پنجم

سن ۱

کشیش.

کشیش: دیشب هیچ نخوابیدم و تمام شب‌نگران بودم‌که‌کالیماکو و دیگران کارشان به‌کجا می‌کشد. خودم را هرجور بود سرگرم کردم که وقت بگذرد: نماز صبح خواندم، شرح احوال قدیسین را مطالعه کردم، رفتم کلیسا شمع‌های تمام شده را تعویض کردم. نقاب مجسمهٔ حضرت مریم را که معجزه می‌کند عوض کردم، چند دفعه به این جوجه کشیش‌ها بگویم که مجسمه را پاك و آراسته نگهدارید؟ آنوقت دایم می‌پرسند که چرا نماز و دعا به جائی نمی‌رسد و اجابت نمی‌شود. یادم می‌آید وقتی بود که پانصد لوحهٔ نیازهای برآورده شده داشتیم ولی حالا بیست و پنج‌تا هم نداریم. تقصیر از خودمانست، اعمالی

را که باعث شهرت مجسمه مریم کلیسای خودمان می‌شود انجام نمی‌دهیم. هر شب بعد از نمازشام درمحضرش نماز جماعت بجامی‌آوردیم هرروزشنبه به احترامش سرودهای مقدس می‌خواندیم و خودمان آنجا نذر و نیاز می‌کردیم. این بود که همیشه لوحه‌های زیادی داشتیم و وقت اعتراف کردن زن‌ها و مردها را وامی‌داشتیم که نذر و نیاز کنند. امروز هیچیك از این کارها انجام نمی‌شود وآنوقت متعجبیم که چرا صدای کسی به جائی نمی‌رسد و کمیت همه چیز لنگ است. آه ــ از خانهٔ مسرنیچیا صدای هیاهو و هیجان به‌گوش می‌رسد. ها، آمدند. دارند زندانی را بیرون می‌کنند. درست است به موقع رسیدم. می‌خواسته‌اند تا آخرین دقایق شب طرف را در رختخواب بانو نگهدارند. هوا دارد روشن می‌شود. باید بروم و بی‌آنکه دیده شوم ببینم چه می‌گویند.

سن ۲

مسرنیچیا، کالیماکو، لیگوریو، سیرو.

مسرنیچیا: آنطرفش را بگیرید. من اینطرفش را می‌چسبم. و تو، سیرو، از پشت قبایش را بگیر.

کالیماکو: ترا به‌خدا آزارم نکنید.

لیگوریو: نترس ــ زود بزن به چاك.

مسرنیچیا: جلو نرویم. تا همینجا بس است.

لیگوریو: حق با تست، همینجا ولش کنیم برود. چند دور چرخش بدهیم که نفهمد از کدام سمت آمده. سیرو دور خودش بگردانش.

سیرو: بفرما!

مسرنیچیا: یك دور دیگر.

کالیماکو: عودم را بدهید.

لیگوریو: بزن به چاك، لات الدنگ، زودباش. اگر بشنوم یك کلمه دیگر حرف زدی خرخره‌ات را می‌برم.

مسرنیچیا: رفت. زودتر این لباس‌ها را بیرون بیاوریم و بهتر است هر چه زودتر خودمان را بسازیم و سر و صورتی صفا بدهیم

تا معلوم نشود تمام شب بیدار و منتظر بوده‌ایم.

لیگوریو: حق با تست.

مسرنیچیا: تو و سیرو بروید و به کالیماکو بگویید که کارها بر وفق مراد انجام گرفت.

لیگوریو: چه بهش بگوئیم؟ ما که چیزی نمی‌دانیم. خودت بهتر می‌دانی، وقتی وارد خانه شدیم ما که یکراست رفتیم به انبار شراب. تو و مادر زنت او را تو مشت داشتید و ما ترا تا چند لحظه پیش که صدایمان زدی او را بیرون کنیم ندیدیم.

مسرنیچیا: حق با تست. گفتنی‌های خوبی برایتان دارم. زنم در تاریکی تو رختخواب بود. سوسترا کنار بخاری انتظارم را می‌کشید. من این جوان هرزه را آوردم تو و برای اینکه مطمئن شوم چیزی از قلم نیفتاده از ناهارخوری به آبدارخانه بردمش. چراغ آنجا آنقدر کم نور بود که نمی‌توانست صورت مرا ببیند.

لیگوریو: چه کار عاقلانه‌ای!

مسرنیچیا: وادارش کردم لخت شود. غرغر می‌کرد. مثل سگ افتادم به جانش. هزار سال طول داد تا لباس‌هایش را کند و لخت مادرزاد آنجا ایستاد. چه قیافه کریهی! یك دماغ گنده داشت دهنش کج بود. اما پوست به آن لطیفی به عمرتان ندیده‌اید. سفید، نرم و لطیف. از بقیه‌اش دیگر نپرسید...!

لیگوریو: بهترست حرفش را نزنی. تو البته لازم بود همه چیز را معاینه کنی.

مسرنیچیا: سر به سرم می‌گذاری! حالا که من تا کمر تو چاه رفته بودم لازم بود ته چاه را هم ببینم می‌خواستم مطمئن شوم که مرضی ندارد. اگر زخم و جوش و از این گرفتاریها داشت، عاقبت من چه می‌شد؟

لیگوریو: صددرصد حق با تست.

مسرنیچیا: همینکه مطمئن شدم سالم است، کشان کشان بردمش توی اتاق خواب، البته توتاریکی. انداختمش تو رختخواب و قبل از رفتن هم با دست خودم یك‌بار دیگر اوضاع و احوال را خوب بررسی

کردم. من آدمی نیستم که بگذارم طوری خرم کنند که کرم شب‌تاب را با فانوس اشتباه کنم.

لیگوریو: نه، همه کارهایت عاقلانه بود.

مسرنیچیا: وقتی سرتاپای مطلب را با دست لمس و احساس کردم، از اتاق بیرون رفتم و در را قفل کردم. و پیش مادر زنم که کنار بخاری منتظر بود برگشتم. و تا صبح باهم گفتگو کردیم.

لیگوریو: درباره چه گفتگو می‌کردید؟

مسرنیچیا: دربارهٔ حماقت‌های لوکرزیا و دربارهٔ اینکه چقدر بهتر بود از همان اول بی‌جارو جنجال قبول کرده و تسلیم شده بود. دربارهٔ بچه صحبت کردیم، انگار که در همان آن بچه را تو دستم گرفته بودم ــ طفلك معصوم با آن دست و پای گوشتالود! تا اینکه زنگ ساعت هفت بار به صدا درآمد. از ترس اینکه روشنائی روز پیش‌دستی کند ــ رفتم تو اتاق‌خواب. فکر می‌کنید چه دیدم؟ مردکه هرزه را به زور از رختخواب بیرون کشیدم.

لیگوریو: نه، باور می‌کنم.

مسرنیچیا: خیلی‌جا خوش‌کرده بود اما بالاخره بلند شد و بعد من شما را صدا زدم و او را بیرون انداختیم.

لیگوریو: کارها خوب پیشرفت.

مسرنیچیا: شاید باورت نشود اما من هیچ احساس خوشی‌نداشتم.

لیگوریو: دربارهٔ چه؟

مسرنیچیا: راجع به این جوان بدبخت که به همین زودی‌می‌میرد و این یك شب چقدر برایش گران تمام می‌شود.

لیگوریو: فکرش را نکن، بگذار خودش نگران باشد.

مسرنیچیا: حق با تست. دلم می‌خواهد کالیما کورا ببینم و خوشحالی خودم را با او درمیان بگذارم. هردقیقه برایم هزار سال طول می‌کشد.

لیگوریو: یك‌ساعت دیگر خودش می‌آید بیرون. آفتاب حسابی پهن شده. ما می‌رویم این لباس‌ها را در بیاوریم ــ تو چه می‌کنی؟

مسرنیچیا: منهم می‌روم خانه که لباسهایم را عوض کنم. زنم را

بلند می‌کنم که حمام کند و بعد می‌برمش کلیسا برای تبرك. دلم می‌خواهد تو و کالیماکو هم باشید که با هم از کشیش تشکر کنیم و برای کار نیکی که کرده اجرش را بدهیم.

لیگوریو: فکر خوبیست. ما می‌آئیم.

سن ۳

کشیش:

کشیش: این گفتگو را شنیدم و خیلی لذت بردم، مخصوصاً از حماقت این دکتر. به هرحال نتیجه بسیار رضایتبخش بود. و چون به دیدنم می‌آیند بهتر است بیشتر از این اینجا نمانم و بروم در کلیسا منتظر بنشینم. جائی که متاع من ارزش بیشتری دارد. گمانم این که می‌آید لیگوریوست، کالیماکو هم با اوست. نمی‌خواهم اینجا ــ به دلایلی که گفتم ــ مرا ببینند. به هرحال اگر برای دیدن من نیامده باشند وقت کافی دارم که منتظرشان بمانم. (داخل کلیسا می‌شود)

سن ۴

کالیماکو، لیگوریو:

کالیماکو: لیگوریوی عزیزم ــ همانطور که برایت گفتم تا حدود ساعت سه صبح از بودن در آنجا ناراحت بودم و احساس ترس می‌کردم. گرچه البته لذتی از آن بالاتر نبود. اما خوب، کار درستی هم به‌نظر نمی رسید. بعد از اینکه سرانجام توانستم به او بگویم که من کیستم و چقدر دوستش دارم و به خاطر سادگی شوهرش به چه آسانی می‌توانیم بی‌نگرانی از رسوایی باهم خوشبخت باشیم و به او قول دادم که اگر مشیت خداوند برآن تعلق بگیرد که شوهرش را از ما بگیرد او را همسر خودم خواهم کرد و آنوقت مخصوصاً وقتی تفاوت هم‌آغوشی با من و شوهر ــ پیرش را دید، فرق بوسه‌های یك عاشق جوان را با بوسه‌های یك شوهر پیر چشید ــ آهـی کشید و گفت: «از آنجائیکه زیرکی تو، حماقت شوهرم و سبك مغزی مـادرم و خباثت کشیش مرا بـه کاری واداشت که شخصاً هرگز نمی‌کردم حاضرم بپذیرم که مشیت خداوند

این بود که این اتفاقات بیفتد. من درخودم نمی‌بینم که بتوانم خواست خداوند را نپذیرم. بنابراین من ترا به عنوان شوهر و ارباب و راهنمای خودم می‌پذیرم و می‌خواهم که تو پدر و نگهبان و همه کس من‌باشی چیزی را که شوهرم فقط برای یکشب می‌خواست حالا من ترتیبی میدهم که برای همیشه از آن برخوردار شود. تو پدرخواندهٔ بچهٔ ما خواهی بود. بنابراین امروز با ما به کلیسا بیا و از آنجا هم باتفاق شوهرم برای ناهار می‌آیی بخانهٔ ما از این به بعد هم هر وقت بخواهی می‌توانی به خانهٔ ما بیایی و ما می‌توانیم هر وقت که بخواهیم، بدون ایجاد کوچکترین سوءظنی باهم باشیم.» این حرفها را که شنیدم از خوشی در پوست نمی‌گنجیدم. زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم حداقل آنچه را که می‌خواستم برزبان بیاورم. و حالا خوشبخت‌ترین و راضی‌ترین مردی هستم که پا به عرصه وجود گذاشته. و اگر مرگ یا زمان این خوشبختی را از من نگیرد، من متبرك‌ترین متبرکان و مقدس‌ترین مقدسان خواهم بود.

لیگوریو: خوشبختی و سعادت تو مایهٔ خوشی من است وشکر خدا همه کارها همانطور که من پیش‌بینی کرده و گفته بودم انجام شد. خب ولی حالا چکار باید کرد؟

کالیماکو: برویم به کلیسا. چونکه او با شوهرش و مادرش به آنجا خواهند آمد و من به آنها قول دادم در آنجا همدیگر را ببینیم.

لیگوریو: کسی دارد در را باز می‌کند، زنها هستند، از خانه بیرون می‌آیند و دکتر هم دنبالشان است.

کالیماکو: بیا برویم و در کلیسا منتظرشان باشیم.

سن ۵

مسرنیچا، لوکرزیا، سوسترا.

مسرنیچیا: لوکرزیا، به عقیدهٔ من باید رفتار ما رفتار بندگان خدا ترس خدا باشد نه رفتار اشخاص احمق.

لوکرزیا: حالا باید چه‌کنیم؟

مسرنیچیا: می‌شنوی چه می‌گوید! چه جواب‌هائی می‌دهد! مثل

خروس جنگی شده!

سوسترا: تعجب نکن، کمی ناراحت است.

لوکرزیا: مقصودت از این حرف چیست؟

مسرنیچیا: من می‌گویم بهتر است اول من پیش کشیش بروم و از او خواهش کنم که جلو کلیسا به استقبال شما بیاید و شما را برای تبرك داخل کند. باور کن مثل این می‌ماند که تو امروز صبح از نو متولد شده باشی.

لوکرزیا: خوب، پس چرا نمی‌روی؟

مسرنیچیا: امروز صبح خیلی دلیر شده‌ای. دیشب نیمه‌جان شده بودی.

لوکرزیا: از تو باید متشکر باشم.

سوسترا: برو کشیش را پیدا کن. اما نه، زحمت نکش. خودش آمد بیرون جلو کلیسا.

مسرنیچیا: بله، خودش است.

سن ۶

کشیش، مسرنیچیا، لوکرزیا، کالیماکو.

کشیش: (به‌تماشاکنان) من‌ازکلیسا بیرون آمدم چونکه کالیماکو و لیگوریو گفتند که دکتر و خانمها در راه کلیسا هستند.

مسرنیچیا: BONA DIES پدر.

کشیش: خوش‌آمدید. مبارك باشد خانم عزیز. و به امید خدا صاحب یك اولاد پسر خواهید شد.

لوکرزیا: به‌امیدخدا، اگر مشیت خداوند باشد.

کشیش: حتماً همین خواهد بود. چون و چرا ندارد.

مسرنیچیا: اینها کالیماکو و لیگوریو هستندکه درکلیسا می‌بینم؟

کشیش: بله دکتر.

مسرنیچیا: آنها را صدا کنید.

کشیش: بیائید اینجا!

کالیماکو: خداوند شما را حفظ کند.

مسرنیچیا: آقای بزرگوار، دستت را روی زن من بگذار.
کالیماکو: باکمال میل.
مسرنیچیا: و من می‌خواهم کلید اتاقی را کـه به مهتابـی باز می‌شود به آنها بدهم که هر وقت می‌خواهند بیایند و بروند. چونکه اینها در خانه زن ندارند و مثل جانور زندگی می‌کنند.
کالیماکو: منهم می‌پذیرم که‌هروقت فرصت‌داشتم خدمت‌برسم.
کشیش: پولیکه باید به صدقه بدهم آورده‌اید؟
مسرنیچیا: البته که آورده‌ام. همین آلان تقدیم می‌کنم.
لیگوریو: کسی به فکر سیرو نیست؟
مسرنیچیا: هرچه بخواهد می‌دهم. هرچه دارم متعلق به اوست. تو، لوکرزیا چقدر باید به پدر روحانی برای تبرك می‌دادی؟
لوکرزیا: ده سکه طلا بده عزیزم.
مسرنیچیا: (نفس در گلویش گیر می‌کند) غولوپ....
کشیش: دوناسوسترا، به‌نظر می‌آید امروز شما عمر دوباره پیدا کرده‌اید؟
سوسترا: کی این طور به‌نظر نمی‌آید؟
کشیش: بیایید همه به کلیسا داخل‌شویم و در آنجا دعای روزانه مان را بخوانیم و بعد شما بروید و سر فرصت و با فراغ خیال ناهار بخورید. (در آستانه در کلیسا مکث می‌کند) شما ای تماشاکنان، منتظر ما نشوید که از کلیسا برگردیم. نماز ما طول می‌کشد و مـن بیرون نمی‌آیم و دیگران از در پشتی به خانه می‌روند. خدا حافظ

تصنیف:
چون ما می‌دانیم زندگی کوتاه است،
و برای هرکدام از ما،
چه باری از دلهره و تقلا،
در راه است:
پس ما روزگار خودمان را به بطالت می‌گذرانیم
و هوس‌هایمان را بی‌دغدغه دنبال می‌کنیم

زیرا هرکس که خوشی برخود روا نمی‌دارد،
و دوروزهٔ عمر را با اشك و درد به‌سر می‌آرد،
حتماً تن‌اش میخارد،
و باید ساده‌لوح کوری باشد،
غافل از جهان خاکی که چگونه نیرنگ‌باز است،
و چگونه آدمیزاده در تاروپود نیرنگها که بخت می‌بافد،
به دام می‌افتد و مغلوب می‌شود.
ما گریختن از چنان دلهره‌های پست را انتخاب کرده‌ایم،
و برکنار از پریشانی‌های این جهان غمگین،
و بدور از بارهای سنگین،
در عزلت عیش زندگی مختصر خودمان را می‌کنیم،
در جوار حوری و غلمان،
و همراه با نسیم غزلخوان.
و ردیف می‌کنیم قافیه‌های زیبا،
در چشم‌انداز شما،
و البته پنهان از قراردادها و مقررات اجتماع،
که این روزها کسی هم زیاد نمی‌کند آنها را ابتیاع.
ولی بالاخره هرچه باشد باید دعا کنیم در این پایان،
به‌جان حکمران،
که از برکت وجود ایشان،
همه استعدادها می‌شود شکوفان.

پایان

دفتر انتشارات رادیو تلویزیون ملی ایران